

نهاده در سبب و سبب
 شود روشن از هر کجایت در خوش
 چه در دو جبهه و کردار من کز ار
 که از اصل و کبر چیده نموده
 نه در بود و نبود است بودش
 بهر پیش و پس زیر و زبر است
 بهر مذہب بهر ملت بهر دین
 چو در صف حق قبول داستان است
 نش میباید کنی پیش تغییر

که کردن گشای منم پیش و کرد
 بزد خیمه بهر بخت و خوش
 که از نکل روش ای که از غار
 که از شمس و قمر پرده گشاید
 وجود هر دو بود آمد وجودش
 بهر روز و شب و شام و سحر است
 بهر بیست و ذات حق را مرد حق بین
 برون زاندازه خج و بیان است
 بنده اندر قلندران ککب تحیر

عرض حال مصنف

پس از صد و شانے ذات حلاق
 شود در خدایت هر دم راز
 که چون اندر سخن گشتم کبر سنج
 که در نظم گشتم خامه رسا
 سخت از جمله گلزار معانی
 نهادم نام او گلزار سبندی
 کحل باغش بهر موسم شگفته
 درش بر رویی بهر لب کشتابم
 نو ختم بندگی تا سه در کربار
 برائے بندگی ترکیب بند

که ذات واحدش است از دوئی
 که گشای لال منهد می غرض پران
 ز نقدش جمع کردم باره گنج
 که در شرکت تم مجلس آراز
 نوشتم در مذاق نکته دانے
 سراپا کاشن بنجار سبندی
 همیشه از خزان چهره نهفته
 بهر شایق از ان گلدسته علوم
 کتابی مختصر در ذکر وادار
 پند خاطر بهر در دست

در بکینیت و عاقل که بدست
ز عیال شهر و هر جا و مکان
ز هر یک مسجد و هر خانه است
هم از موم و مکه ناست مجیب
که سب الحکم میر کار معال
نوشتم من درین تاریخ زنگین
کنون کردم رقم این شهر دیوان
منم بندی مرا بندی زبالت
مکر در پاری گشتم کبر سنج
بیر مصرع خدا را یاد کردم
بیر سالک و عسرفان نمودم
مقام قبر بنمودم بهجور
چو از فضل نداکردم تهنش
بخان مع عام دادم این خزانه
بسال ختم این مستلوم دیوان
رقم زو خاصه تحریر بندی
الهی تا زمین و آسمان است
الهی تا بود محل در گستان
الهی تا بود بهتاب تابان
بود این نامه اندر خلق نامی
بهر کشور بود معروف و مشهور

دران نوشته نوشتم بیکم و کماست
رقم کردم مناسب و استانی
ز هر یک مسجد و هر سجد و گاه است
هم از زنگین عمارات مغریب
درین شهر اندر زیب و زینت افزا
بپاس خط یاران حق بین
همه خالق و رزاق و دران
وطن بند است و لایم مکان است
درین دیوان بعد از مدد و بصیرت
بیادش خاطر خود شاد کردم
ببی جانان تمام جان نمودم
بتاریکی نهادم شمع پر نور
نهادم خشن تو حید نامش
که باشد ستیغ از وی زمانه
چو دیوان جان جسم اهل عرفان
مژین خون تو حید بندی
الهی تا مکان و لامکان است
بود تا لغز زین ببل بهستان
الهی تا بود مهر در خشان
بعام و خاص نامی و گرامی
بود بر زبیر زبان بر وقت مذکور

نماید راه خیل گسختن را
 برادر است آید هر که خواند
 الهی کن کرم بر بندگی زار
 زدام نفس شیدان ده دلی
 بدینا عزت و حرمت عطا کن
 بخوار کینه کن از سینه اش و در
 مدارش در هوا و حرص پاسبند
 چون بر فضل تو امید دارم
 بنویسد مرا از دور گردان
 بسوی ارام فرستم خدا یا
 که اندر دهرم خود را باشد
 بکن وز نامداران نیکنام
 بدستش دولت دنیا و دین بخش

بخت خواند گرده بسنگان را
 خدایش بر مراد دل رساند
 مدارش در غم دنیا گرفتار
 درین شکل کین شکاکشالی
 بعبق گمشدن جنت عطا کن
 اگر دوسینه چون آینه پر نور
 که باشد هر زمان آزاد و خوشند
 توکل حرف بر لطف تو دارم
 بدنیاد بدین آزاد گردان
 لطفش خود چنان الطاف فرما
 رفیقش طالع بیدار باشد
 بدنیادار با صد اختیارش
 سکون و راحت و صد یقینش

بحر طویل

بنیاد اول

خدا جان جهان است	خدا راحت جان است	خدا نام و نشان است
خدا تاب و توان است	بهر خور و و کمان است	بهر بیرون جوان است
بهر دیده و میان است	بهر پرده نهان است	بهر نوک زبان است
بهر شرح و بیان است	بهر دم و گمان است	امین است و امان است
کمین است و مکان است	همین است و همان است	بنین است و چنان است

خدا را عیب و مرغوب	خدا را طب و مرطوب	خدا را ناب و منرب
خدا کا تب و مکتوب	بهر دو فستردوران	
	بند چهارم	
گئے عین معاب است	گئے ریخ و عذاب است	گئے درتب و تاب است
گئے گوهر ناب است	گئے شکل جاب است	گئے کبر برآب است
گئے خیک درباب است	گئے جام شراب است	گئے سیخ کباب است
گئے مستی خواب است	گئے خاندن شراب است	گئے چشمه آب است
گئے عید شباب است	غناپ است و خطا است	سوال است و جواب است
حساب است و کتا است	غبار است و سماپ است	باب است و تراب است
زهر ویدہ حجاب است	نہان زیر نقاب است	ہمیشہ رخ جانان
	بند پنجم	
زہے شاد جہاندار	زہے داور و دادار	زہے مالک و مختار
زہے حضرت غفار	زہے ایزد ستار	زہے حاکم جہا ر
زہے حاکم قہار	زہے مالک ہر کار	زہے دافع آزار
زہے دارد سے بیار	زہے یار و فادار	زہے دوست مددگار
دہے محرم اسرار	زہے واقف استار	زہے مظهر اطہار
زہے مطلع انوار	زہے منبع احسان	
	بند ششم	
گئے دوست کیے یار	گئے عاشق کیے یار	گئے طالب و دیار
گئے صاحب فستار	گئے بر سر انکار	گئے عالم ہشیار
گئے گردش دوار	گئے برق تتر بار	گئے ابر گبر بار

کے ہو ہیں یہ ایک مشہور دہار
کے نہیں ہے غنیمت کے حق کے اعتبار
کے دور کے یہ ایک پرک کے بار
کے ترس نہ رہے ہر گز نہ دور
کے کرنی ہزار ہا رونق سکھوار
کے نور پر انوار بہر شمس منور وار
کے عالم امکان

مجلس شورای اسلامی

جهان قدور و ستیبرم	جهان نخلدوم و محترم	جهان عالم و محکم
جهان عادل و مظلوم	جهان موجود و مسبب	جهان عالم و معلوم
جهان راقم و مرتقم	جهان ناشنم و منظم	جهان راسم و مرسوم
جهان غاسم و منصوم	جهان عازم و محترم	جهان نخلدوم و محکم
جهان تقاسم و مقسم	جهان روس جهان روم	جهان زلف جهان بوم
جهان نیک جهان موم	جهان مرز جهان بوم	جهان خوش جهان بوم
جهان کردن و خلقوم	جهان سبب موموم	جهان سبب مفهوم
جهان زمین و آسمان		

سندھ

همان خالق یزدان	همان ایزد و نشان	همان حضرت سبزان
همان راه و دامن	همان صورت انسان	همان فرخ بنی جان
همان نجف و نشان	همان بیل ناهان	همان سرو کوه امان
همان روضه رضوان	همان برگ و رختان	همان رنیک بیایان

همان خازن سبیلان	همان شمع شبستان	همان خاند و نور
همان لعل برخشان	همان چشمه حیوان	همان قطره مزو نور
همان جوشش طیفان	همان چهره خوابان	همان زلف شهروز
همان که کلی بچاپان	همان عارض نشان	همان دیرینه گنجشور
همان حسرت داران	همان سینه بریان	همان چاک گنجشور
همان گنبد گودان	همان تیر تا بان	همان کاه در خرچیده
همان آتش سوزان	همان جسم همان جان	همان عظم همان
همان کوه همان کلان	همان ستم سیدان	همان شیرینیه بستان
همان دهر عرفان	همان تلخ نهدمان	همان سنبیل در ست
همان یوسف گمنان	همان تخت سلیمان	همان ست
بند نهم		
همان کرشن همان رام	همان میج همان شام	همان بادو همان است
همان بخت همان خام	همان خاص و بان عام	همان روم همان شام
همان تنج همان نیام	همان تنگ همان بام	همان نون همان است
همان زال همان سام	همان وحش دود و دام	همان مرغ هسان است
همان مومن و بان بام	همان نامه و پیغام	همان خوبی اندام است
همان چهره گفهام	همان جوهر صمصام	همان عاشق نامکان
همان عالم احبام	همان صورت اجرام	همان بخشش دانه
همان جنبش و آرام	همان صاحب اکرام	همان حاکم و احکام است
همان ملت اسلام	همان مرد مسلمان	همان
بند دهم		

پران
باران
پریشان
ریزان
بیان
بہ نمان
کے عثمان
ن
ساقیان
ہمان
توان
ہمان عظام
توان کلام
رمان کلام
سمان گرام
میر دینام

ہوت نام
سان نام
ہمان نام
ہمارا

ببین	بمان شیخ همان پیر
بشیر	بمان خوبی لقتیر
بلوگیر	بمان عزت و توقیر
بتنویر	بمان عاشق دلگیر
بشغیر	بمان نشاء اکسیر
بشیر	بمان صاحب تاثیر
بشیر	بمان قاصد تقصیر
ببین	

یوسف

کبیر است و صغیر است	کبیر است
علیم است و خبیر است	خبیر است
غریب است و فقیر است	فقر است
وزیر است و شیر است	وزیر است
گمجه شور و فیر است	فیر است
گمجه کلک و دبیر است	دبیر است
خبردار و ضعیف است	ضعیف است
گمجه جم و غفیر است	غفیر است
	مست و بر آن

شہداء و ائمہ

ناتش و منتور	گئے ناصر و منصور
عامر و سمور	چلے عابد و بنجور

گئے فاسق و مخسور	گئے عاشق و مجبور	گئے ماہ گئے نور
گئے روشنی طور	گئے غامد ہے نور	گئے جاہل معذور
گئے عاجز و مذکور	گئے صاحب مقدور	گئے مفلس و مزبور
گئے دیو گئے حور	گئے سار و ستور	گئے شاہر و شہور
گئے آمو نامور	گئے ساحر و مسحور	گئے غافل و مغفور
گئے مرہم فاسور	گئے میکیش و مسرور	گئے بیکس و مجبور
گئے ساطر و مسطور	گئے کاتب فشور	گئے مار گئے مور
گئے نار گئے نور	گئے آتش تنور	گئے شمع مشبت نور

بند سیزدہم

گئے دولت و مال است	گئے حسن و جمال است	گئے دہم و خیال است
گئے بحر و نال است	گئے دست سوال است	گئے جاہ و جلال است
گئے آب زلال است	گئے تازہ نہال است	گئے قابل و قال است
گئے صاحب حال است	گئے اہل گمال است	گئے رنج و طال است
گئے امر محال است	گئے دانہ خال است	گئے فکر و خیال است
گئے ماضی و حال است	گئے حساب مرد سال است	گئے زوال است و وہال است
گئے فراق است وصال است	گئے مال و منال است	گئے رستم و زال است
گئے نور و مال است	گئے بدر کمال است	گئے ہر در و حشان

بند چار دہم

گئے فصل بہار است	گئے موسم خار است	گئے رستے لکار است
گئے بام حصار است	گئے گوشہ غار است	گئے پیر ملک و دیار است
گئے بہر قبہ جوار است	گئے بہر قول و سرار است	گئے پیر دار و مدار است

جبر و فشار است	پیردار و جدار است	لبیل است و نهار است
نور است و بنار است	بؤ است و بسار است	بسیب است و انار است
نمرد است و غبار است	بدود است و بخار است	صدار است و کبار است
شراب است و خمار است	خزان است و بهار است	گهی شاه سوار است
لبی بونده زار است	گهی بر سر کار است	گهی فاقه گذار است
گهی لبیل زار است	گهی غنی خندان	
	بند پا نزد چشم	
خداوند غفور است	عبور است و شکور است	لبیب است و حضور است
بقریب است و بدور است	غیور است و فخور است	اماث است و کور است
بنار است و بنور است	بمار است و بمور است	شراب است و سرور است
که ازال شود است	که از هوش نفور است	گهی مطلع نور است
گهی عین ظهور است	به نان است و تنور است	بوحش است و بطور است
گهی شعله طور است	گهی حدوت حور است	گهی بام قصور است
به بحث است و بشور است	بهردالدول پور است	بصبر او بجزر است
بهر کوه و بیابان		
	بند شانزدهم	
گهی دبسه طراز	گهی مونس همراز	گهی مشفق دساز
گهی غامز و غمز	گهی دبسه و سباز	گهی مودس و انساز
گهی صاحب اعزاز	گهی انس و ممتاز	گهی شخص در انداز
گهی عاشق جان باز	گهی مرغ خوش آواز	گهی ز اغ گهی باز
گهی غمزه گهی ناز	گهی غمبی انداز	گهی سوز گهی سلاز

کے سیر کے پاز	کے حرص کے آرز	کے دعوتے اعجاز
کے جنگل شہاز	کے موقع آغاز	کے خاتمہ آن
بند ہفتم		
کے حامد و محسود	کے قاصد و مقصود	کے حاسد و محسود
کے مابد و مسبود	کے شامد و مشہود	کے عاقد و معقود
کے سای و مسعود	کے لطف کے جود	کے نقش کے سود
کے باحث بہسود	کے موجب انس وود	کے مشک کے عود
کے ماجد و مسجود	کے فاقد و مفقود	کے دیر کے زود
کے زہ کے خود	کے مدت موجود	کے عالم نابود
کے جان خشم آلود	کے خاطر خوشنود	کے آتش نرود
کے نار کے دود	کے بارش باران	
بند ہشتم		
کے آب کے خاک	کے گنبد افلاک	کے صاحب ادراک
کے مالک املاک	کے ویدہ نمناک	کے خاطر غمناک
کے سینہ صد چاک	کے بندہ چالاک	کے آدمی بے پاک
کے مرد غضبناک	کے ممسک دھماک	کے نبک کے پاک
کے خوف کے پاک	کے میوہ کے ناک	کے خس کے خفاک
کے حسن گلستان		
بند نوزوم		
کے کامل و تکمیل	کے حاصل و تحصیل	کے عادل و تعدیل
کے عامل و تمسیل	کے عاجل و تعمیل	کے راجل و ترجیل

گئے فاضل و تفسیل	کہے سایل و ترمیل	گئے کاسل و تمکیل
کہے راسل و ترسیل	کہے داخل و تقبیل	کہے قابل و تقبیل
کہے عزت و تذلیل	کہے قوت و تقبیل	کہے قالی گے قیل
کہے پشہ کہے پیل	کہے گنگ کہے نیل	کہے بلوہ قسندیل
کہے صورت جبریل	کہے صور سرافیل	کہے فخر انجیل
کہے مصحف شہرآن		

سند بہتم

خدا جل جلیل است	رفیق است خلیل است	حسین است و جمیل است
جیل است و فکیل است	گمان است و دلیل است	کثیر است و قلیل است
سہیم است و عدیل است	بجیب است و جمیل است	عریف است و طویل است
طیب است و طیل است	طریق است و سبیل است	قتال است و قلیل است
رسال است و رسیل است	سخی است و بخیل است	خفیف است و ثقیل است
غزیز است و ذلیل است	شریف است و رزیل است	بہر حیلہ جمیل است
بہر فضل مضیل است	بہر باغ خنیل است	بہر امر کفیل است
بہر خانہ دخیل است	بہر کار و کیل است	بہر وقت نگہبان

سند بہت و حکم

باصل است و ہول است	بوصل است و ہول است	برسل است و ہول است
ببدل است و عدل است	ببقل است و نقول است	بمال است و علول است
بعجل است و عجل است	بدخل است و دخول است	بنزل است و نزول است
بعقل است و عقول است	بسطع است و ذلول است	بغریب است و ذلول است
بہر جسم حلول است	بہر کار شمول است	گئے اہل قبول است

گہے مرد جہول است گہے قصہ طول است گہے شکل منول است
گہے صورت غول است گہے از خیل خیول است گہے از حیل دلیران

بند بست و دودم

نمود است خدارنگ بہر بل و بہر سنگ گہے والی اورنگ
گہے نام گہے ننگ گہے شمع گہے شنگ گہے خشت گہے سنگ
گہے روم گہے رنگ گہے طبل گہے چنگ گہے صلح گہے جنگ
گہے تیز گہے لنگ گہے نقشہ ارژنگ گہے زین گہے تنگ
گہے نالہ مردنگ گہے رو دج آہنگ گہے صقل گہے رنگ
زہر سنگ گراننگ بہر چنگ زند چنگ زہر رنگ و ہر رنگ
گہے جمن گہے گنگ گہے چشمہ حیوان

بند بست و بیوم

خدا کاشف و کشاف خدا داصف و وصاف خدا مظهر الطاف
خدا مصدر اعطاف خدا صاحب الضاف خدا جامع اوصاف
خدا طالیت و طواف گہے صوف گہے صاف گہے ماہ گہے آف
گہے کوہ گہے قاف گہے صورت اطراف گہے صدق گہے لاف
گہے صرۃ صراف گہے پنبہ ۶ مذاف گہے مروج اشراف
گہے زمزمہ اجلات گہے لام گہے کاف گہے صاحب اسراف
گہے سینہ گہے ناف گہے ساق گہے ران

بند بست و بیارم

خدا حاصل موصول خدا عامل و معمول خدا قابل و مقبول
خدا قاتل و مقتول خدا عاشق و معقول خدا عادل و معدول

خدا حاصل و محمول	خدا سائل و مسؤل	خدا راجل و مرجول
خدا جابل و مجبول	خدا حاصل و محمول	خدا غازل و مسؤل
خدا شاعن و مشؤل	خدا راسل و مرسؤل	خدا کافل و مکفؤل
خدا آکل و ماکؤل	خدا آمل و مامؤل	خدا باذل و مبذل
خدا شامل و مشمول	خدا اصل و مدفؤل	خدا فاذل و مخذؤل
خدا نائل و منقؤل	خدا فاعسل و مفعؤل	خدا صیتل و مستقؤل
گئے دیو گئے غول	گئے نامہ مرسؤل	گئے عرض گئے طول
		گئے صورت غلمان
سندبت و حیم		
گئے قایل و تکریم	گئے لایق تسلیم	گئے والی تسلیم
گئے عالم و تقسیم	گئے مالک و پریم	گئے صاحب تنظیم
گئے حرمت و تحیم	گئے قاسم و تقسیم	گئے کان زردسیم
گئے راجم و ترجمیم	گئے راسم و ترتیم	گئے فاهم و تفہیم
گئے حبیم گئے میم	گئے ناعم و تنسیم	گئے خادم و تدسیم
گئے رہتم و ترتیم	گئے خوف گئے بیم	گئے صورت ترسیم
	گئے مرد سخندان	گئے ناظم و تنظیم
سندبت و شیم		
رحیم است و علیم است	غفور است و رحیم است	خداوند کریم است
علیم است و تبیم است	حکیم است و علیم است	علیم است و حکیم است
سلیم است و کلیم است	وسیم است و سلیم است	تسیم است و وسیم است
قدیم است و متیم است	مهمیم است و قدیم است	کلیم است و مهمیم است

مقیم است و فہیم است گئے مار جہیم است گئے باد نسیم است رفیق است و ندیم است فقیر است و کلیم است بہر خانہ مفتیم است	فہیم است و عظیم است گئے سوز حیم است وجود است و عدیم است صمیم است و تقیم است شریک است و ہمیم است بہر گوشہ حسرتان	گئے ضعیف و عہیم است گئے باغ نسیم است قوام است و توہیم است سقیم است و درجیم است بہر خمیہ مخیم است
گئے خنجر فولاد گئے حاکم بیداد گئے بندہ آزاد گئے موجب ایجاد گئے عالم و استاد گئے بانی بنیاد گئے نشتر فساد گئے تیشہ سرداد	گئے نیزہ و حبلاد گئے ملک حنراداد گئے خالق احباد گئے والد اولاد گئے خرم و دلشاد گئے شکل پریراد گئے عدل گئے داد گئے خاک گئے باد	گئے نالہ و سہر یاد گئے خانہ آباد گئے صاحب اعداد گئے مرشد ارشاد گئے خواہش ایزاد گئے شوہر و داماد گئے صا د گئے ضاد گئے آتش سوزان
ایمان است و ہمین است ازان است و ازین است امان است و امین است احسان است و حمین است بہ نقش است و نگین است	دوران است و دورین است عمیل است و حسین است قران است و شہرین است کہین است و ہمین است زمان است و زمین است	چنان است و چنین است مکان است و مکین است عنین است و خرین است عقیل است و ذہین است پہند است و بچین است

دو کار د معین است	مذاکر است و حسین است	گئے شکل حسین است
گئے صورت طین است	گئے رکن رکین است	گئے گوشه نشین است
گئے خضه و کین است	گئے خلد برین است	گئے صدق و یقین است
گئے شرع متین است	گئے ملت و دین است	گئے مذہب ایمان

بند بست و نہم

زبہ قادر بیچون	بہر سوق مسترون	زہر سہرہ افزون
گئے دولت خندان	گئے محزون مدفون	گئے عاشق مفتون
گئے مصرح موزون	گئے بندش مضمون	گئے چہرہ کلگون
گئے بیلے و مجنون	گئے شوہر و خاتون	گئے خانہ رسکون
گئے خاطر مخزون	گئے بندہ ممنون	گئے گوشت گیس خون
گئے لب جیون	گئے جوشمش نامون	گئے گردش گردون
گئے کم گئے فنون	گئے آتش کانون	گئے عاجز و مدیون
گئے عاشق مطعون	گئے حالت مطعون	گئے نسخہ مبعون
گئے گوہر مکنون	گئے دولت قارون	گئے عقل و سداطون
گئے حکمت لقمان		

بند سی و ام

گئے مہر گئے ماہ	گئے کوہ گئے کماہ	گئے گریہ گئے آہ
گئے سلطنت و جاہ	گئے ملک گئے شاہ	گئے بندہ درگاہ
گئے شاہ و شہنشاہ	گئے یار نکو خواہ	گئے آہ گئے واہ
گئے خندہ و قہقارہ	گئے خیمہ و خرگاہ	گئے بندہ گمراہ
گئے رہبر عرفان		

<p>گئے واحد و توحید گئے راسخ و ترشید گئے موجود و تجرید گئے در پئے نزدیک گئے روزہ گئے عید گئے جلوہ خورشید گئے دولت جاوید</p>	<p>بند سی و یکم گئے والد و توفید گئے دشت و تہید گئے واقف و تکیہ گئے قدغن و تکیہ گئے حالت تجرید گئے مع کئے دید گئے مال فراوان</p>	<p>گئے واحد و توحید گئے راسخ و ترشید گئے موجود و تجرید گئے در پئے نزدیک گئے روزہ گئے عید گئے جلوہ خورشید گئے دولت جاوید</p>
<p>گئے گرمی پروانہ گئے محفل مستانہ گئے کلمہ شکرانہ گئے عاقل و فغانہ گئے گردن سپانہ گئے صاحب کاشانہ</p>	<p>بند سی و دوم گئے چہرہ جانانہ گئے مجلس رندانہ گئے الفت یارانہ گئے وضع امیرانہ گئے صورت بیگانہ گئے خانہ اویرانہ</p>	<p>گئے صورت دیوانہ گئے دام گئے دانہ گئے شوکت شانانہ گئے طرز فقیرانہ گئے زلف گئے شانہ گئے کوچ گئے خانہ گئے اسر دیوان</p>
<p>خدا مظهر ذات است خدا صدق و ثبات است بہر جہت و سمات است بہر ملک و لات است</p>	<p>بند سی و سوم خدا اصل و ذات است خدا رگ و حیات است بنون است و نبات است بزرق است و برات است</p>	<p>خدا مظهر ذات است خدا صدق و ثبات است بہر جہت و سمات است بہر ملک و لات است</p>

	بندی هشتم	
خدا ذات وحید است فرید است ورشید است بهر قرب و بعید است بهر کار منفید است محیب است بمحب است قلیل است و مزید است بهر چل درید است بهر باب کلید است	وحید است و جمید است رشد است و شهید است بهر رنگ پدید است بهر عدد و بیست است بهر یاس امید است بهر قطع و برید است بهر قطعه چکید است بهر خانه نگهبان	حمید است و فرید است شهید است و جرید است بهر سیاه و سپید است بهر سعد و وسید است بهر یز و مرید است بهر دید و شنید است بهر صبح و سید است
	بندی نهم	
گه روم گه روس گه طبله گه کوس گه صورت طاوس گه دولت محروس گه خادم یا بوس گه عاصی و مایوس بهر شکل نمایان	گه جامه سالوس گه شورش ناقوس گه جلوه فانوس گه خلعت بلبوس گه بنده مجبوس بهر نشان دل و منگوس بود جلوه فتدوس	گه مخبر جاسوس گه گلشن فودوس گه کس گه کاوس گه عزت و ناموس بهر بنج و عنم و افوس بود جلوه فتدوس
	بندی دهم	
گه علم یزید است گه رستم فراس گه صلح گه بهش	گه حکمت ابیاس گه مجمع انراش گه ملک و کناس	گه لشکر انراش گه مفاسد انراش گه سند و اجلاس

گئے دانی و سراس	گئے خد گئے پاس	گئے آس گئے یس
گئے کس گئے پاس	گئے آله متیاس	گئے تین متیاس
گئے تیر گئے پاس	گئے ر مکر پاس	گئے دین گئے پاس
گئے صا سب گئے پاس	گئے یام گئے پاس	گئے جود و کاس
	گئے لعل بدیشان	گئے جود الماس

بند سی و نهم

گئے مہر گئے جوش	گئے ناو گئے نوش	گئے قتل گئے ہوش
گئے دید گئے دوش	گئے بیخود و بیہوش	گئے ریش گئے دوش
گئے بے خرد و لوش	گئے تاب گئے توش	گئے صورت خاموش
گئے یار و رآغوش	گئے سر گئے سر پوش	گئے پا گئے پا پوش
گئے فرق و بنا گوش	گئے گندہ و مخروش	گئے اذہل و اموش
		گئے چہرہ تابان

بند چہلم

بہر خطہ خبر کرد	بہر شہر سفر کرد	بہر کچہر گذر کرد
گئے شمس و قمر کرد	پڑ کرد و پیر کرد	سفر زبرد و زبر کرد
گذاز لطف لبشہر کرد	گذاز قطرہ گہر کرد	گذاز شام و سحر کرد
گذاز سبزہ شہر کرد	گذاز تختہ شہر کرد	زرا از خاک بد کرد
	سوئے ہندی نادان	بالطاف لطفہ کرد

آغاز غزلیات

خجل ناب لب جان بخش سازد آسیدان را	زہد جانان کہ بخشد تازہ جان حسیب جان را
-----------------------------------	--

نهی مهربان شد بر تو گفتن از مشایخ و حجت
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست

از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست
 از بهرستان که بر پیش نهاد که بفرست

مطلع

بکرانند گیسو بر صحن لبان ابرگران را
 گیسو یا مورخیند پایتخت سایه های
 که از یک قطره در لعل جودت سبک گیسو
 که از وحدت میان در دیده اهل کعبه

فشانند گیسو بر چرخ کل برقی خندان را
 که کز در مثل مور میبازد و سبک گیسو
 که از کوه گران آرد درون نعل خندان را
 که از کثرت شادید و روشن اهل ایمان را

سخن در پارسی گوید بویوسف خالق اکبر
 اگر گردد مدد از غیب سندی شادخوان را

زنگ و بواز یک گل است اندر پیش گلزار
 و پیو بیند با بید طالب دیدار را
 جان فدای اهل جان بر حسن جان کعبه
 رهنمود از پرده وحدت چو آن پرتو
 در مقام کیز بانی اهل وحدت کس و نه
 بیزمان محروم نگذار و رفیق غام خویش

میرسد فیضش برابر هر گل و هر خار را
 تا به بیند چار و شور و روشن جمال یار را
 دل دهد هر کس که بیند و سوسه آن دلدار را
 که روشن از رخ نور در و دیوار را
 دخل در آید و حدایتش انکار را
 جن و انسان بلکه وحش و طیر و مور را

مید بر بنفشه و به راه دوزخی آن می رسد
 دود کس را در گلستان کجاک بود آن گلبدن
 گاه خندان بگشت غنچه لب بسته را
 گاه در محراب سجده میزد اندر سجود
 بر زمین پیش درش ساینده شقایق جبر
 قطره از بحر فیضانش با برتر رسید
 در دستان محبت رانمش نبشتد شقایق

سیر سازد حصه زان هر خفته و بیدار را
 شور و غوغا بنهاند زانال موسیقی را
 کوه گر بایند صخره اعز لب زار را
 کاه برگردن به بند و رشته زار را
 سر به سیاه زند پاکان خاک این بار را
 ذره ز انوار رویش مهر بر انوار را
 سیه یادر دوش دوا بر عاشق بیار را

از رفیع دگر کم کن یا الله العالمین

دولت عرفان عنایت هندو نادار را

تو کردی ای خداوند جهان ملک جهان
 توئی کار نامگی کرده کون مکان
 بفرانت شود از در روشن نیر تابان
 خبر از رنگ و بویت میدد در گلشن روان
 بگذرت ساختی گویا تو بهر تصویر چنان
 وجودت بود موجودی وجود عالم هستی
 تو اندکی که گویشگر نعمای خدا نهی
 چو آید بر زبان وقت لکلم نام شیرین
 بگفت مهر و مهر بر آسمان هستند گردان
 به تخته زوایا بری اگر تو جلوه نمودی

کاین پیدایمکان سید ازین پیدایان پید
 توئی کار نامگی ساخته نام نشان
 ز جسم خاک میگردد بگفت نور جان پید
 هر آن غنچه که شد در بهار از بوستان پید
 بگفت در میان بی زبان کردی زبان پید
 بندد قتی که در ایجاد از هستی نشان پید
 گر انسان را بهر سو برون گردد زبان پید
 هر دل راحت بجان طاقت تن گردد زبان پید
 بفرمان تو گردد در دشت و در زمان پید
 نگشته در دل اهل نظر بهر تان پید

مطلع

بذکر شد سخن تازه لذت بر زبان پید

زاوصا مذاق تازه شد در کام جان پید

تو نقش اهل صورت را لوح اینچنان بستی
گو ای سید هدای واحد مطلق بتوحیدت

تو کردستی بدو المکاب مستطاب
چو کماکد و زبان کبر که شد ز اهل تبار

سخن چون اهل پارس زبان سی گفتی
اگر چه گشته بهندی تو در مینای سید

خدا هستی باقیم خداوندی خداوند
جهان محکوم نیست چه در دست چه در بال
توئی اشرف توئی اعلی توئی والی توئی
تو ز راقی تو خالق خدای جلد آفاتی
تو مظلومی تو مغربی تو محبوب خوش سلوبی
تو در عظمی تو در کجی تو در عصبی تو در کجی
تو مسلطی تو رحمانی تو منانی تو سبحانی
بهر مسجد تو بسجودی بهر بیت خانه بهیبه
چو بود در گل تو پنهانی نهان در جسم چون جاک
توئی حاضر بهر محضر توئی ناظر بهر منظر
تو تغفاری تو تسامی تو دلدار می تو غمخواری
توئی حاکم شریعت را توئی رب بر سر لقیبت را
توئی اول توئی آخر توئی ظاهر توئی باطن

توئی شامش ملک شهباشی شهباش
چه در شهر و چه در قریه چه در کوچه چه در صحر
توئی واحد توئی یکتا توئی دانا توئی مینا
تو هستی والی عقبه تو هستی مالک دنیا
توئی در ابتدا المجا توئی در انتها منشا
تو در روحی تو در جانی تو در جسمی تو در اعضا
خبر گیر غریبانی چه در سرا چه در ضرا
تو موجودی بهر خانه تو مقصودی بهر کجا
چو ز مخفی بیکرانی چو گو بهر دره دریا
توئی ساکن بهر مسکن توئی قائم بهر ودا
عطا پاشی خطا پوشی کرم گستر کرم فرما
بشهر حقیقت باو می بر حق توئی حقا
بناشد صورتی خالی ز نور در جهان اصل

مسطح

ز روئ گل تو بمانی بگش جیره زیبا
تو از قاست بهر جانب قیامت کرده بر پا
بحسن زینتی خود کرده بودی گرم بازاری

کنی ظاهر بهر سوسهی حسن قد رعنا
تو افکندی ز حسن دل را با اندر جهان غوغا
تو خواندی سوخ خود بهر خریداری بخارا

میری از منج خود و جان بخش نبشیدی
پس اسکنند چه دارا و چه تشنه و چه فریدون
ترا شنیدی تو از خاک مگر صورت انسان
ز بر آئینه و چشم زبانه جلوه گزشتی

بموسه رحمت کردی ز نور خود و برینیا
کنند چون دجرا و حکم تقدیرت که ایارا
بر آردی تو از آب صفا لولوی لالا
ز بر شکل و زهر صورت تو نبوددی خزا

منم از کمترین بنده که نت بنده هندی
بمال بنده خود یا آله العالمین بخشا

ای که در هر ابتدای ابتدا را ابتدا
شیک و لاریب در حق جل جان
خاک انسان را چه بخشیدی شرف نام خدا
از تو میخواید و او را در دل هر لادوا
اهل حاجت را القوی و در یکسی حاجت روا
التجای هر حاجتی دارد به پیشیت اسی خدا
ادکمال رحمت اسی فرشته ارض سما
بر سر انسان چون نازل میشود حکم قضا
نیجایان را الفضل خویش جان بخشی کنی
از جنت مال دولت مغلس جان صل کنند
مید بر از پرده دل جلوه حسن و مو تو
نور وحدت جلوه گر کردی چشم اهل دید
میکنی اسی صاحب حلم و خطا جو دو کرم
میرسانی روزی هر روز بی ناغمه دلم
ذره را خورشید نور قطره را گوهر کنی

در مقام انتها بهر انتقار انتها
در بابی در بابی در بابی در بابی
از زمین برداشتی بر دی غبارش بر سما
چاره جوید از تو هنگام بلا هست لا
وقت مشکل اهل مشکل را القوی مشکلا
از تو حاصل میشود دهر مدعی را مدعا
صورت بیداند لرزان انبیا و اولیا
کوید آما و صدقنا رضینا بار صفا
نا توانان را توان بینوایان را توانا
گنج گوهر تنگستان خاکساران کیمیا
طالب دیدار را باشد گرامینه صفا
گر نباشد در نظر باقی غبار ما سوا
برگشته گاران غنایت بر خطا کاران خطا
عین بر موقع بر یک مجرم و اهل خطا
صاحب گنجینه مغلس را گداز آباد

کرده صورت گرمی برآب و قهر شکم
 ماستق بیهان بمشقت نقد جان کند
 چو نتواند معبود اندر سجده و پست خانه
 سزگون پیش سران سرزمین هر دوزخ
 مردمانی را که تو بخشیده نور نظر
 بنده فخلص بجز نام تو نکشاید زبان

مرحبا صد مرحبا صد مرحبا صد مرحبا
 بنده بیدل کند بر حسن رویت دل خدا
 چون نباشد سجده عشاق هر جانب و
 بر درت خم کردن گردن گلستان صبح سبا
 می شناسد از رخ عالم فقط شکل ترا
 اگر گشتش بند بند از بند یکدیگر جدا

دید و بر لطف تو دار دهنده همسایه بام

از تو میخواهد مدد در دین و دنیا و ایمان

زهر شمع که روشن کرد نورش جمله محفل را
 زهر معطر که چون دست عطا بخلق بکشانید
 زهر عقد که کشاکش از دوش کشاید عقد دل
 زهر نادمی که در راه پست را میبر باشد
 خداوندیکه برگزینست انکار از خدا نیستش
 زهر خالق زهری که قادر زهر مصلح که سر مسموم
 زهر قاصد که در قصد سفر محکم بود و پایش
 زهر صفت و نحو منطق عالمان اعلم حجت بر
 زهر حالت خوش است اندر جدائی طاعت مری
 بجز جانان غم جان هم ندارد و عاشق بجز
 بجز ذکرش ندارد و مرد و زکر بر زبان خنجر
 شهید تیغ بجز آن زنده تا محشر نمیکرد
 درین مقتل سلامت ماند از دست عدو جان

زهر نوری که داد از پر تو خود روشنی را
 چو بر زهر از گوهر کند و امان سایل را
 کند آسان بوقت کار سازی که مشکل را
 زهر عاقل که در غفلت کند آگاه غافل را
 چه دانا را چه نادان را چه عالم را چه جاهل را
 برادر و برگ و بار از چو بهشت و گنج گنج را
 زهر سالک که طے در راه عرفان منزل را
 زهری در وقت انتیج یک لطف کافی است فضل را
 غم بجز آن مذاق وصل نبخشند مرد و مصل
 بغیر از دریا بادل تعلق نیست بیدل را
 بجز شغافش نباشد شغل دیگر شائیل را
 غریق لجه الفتنه بیدار و مصلح را
 کشد هر کسکه با تیغ ریاضت نفس قاتل را

خداوندی بخلاق زمین آسمان مید
سوزاد به نور جلالش من روز افزون

شهنشاهی سزوار است آن سلطان دل
کنند بر سطح خولی منور به کمال را

بسیج دولت عرفان غنی کردن می مستغنی
کنی حاصل اگر مهندی تحول حاصل را

یک بر نام تو قربان جسم و جان ما
پایه از فیضان هست بر گلستان ما

دی بذات تو تصدق دین ایمان ما
روشن از شمع جمالت کعبه اخوان ما

بسیج دین دنیا آخرت گیر جهان ما
هست بجزو انکسار و غنای فیض وجود ما
از زبان خامه عرض حال داغ دل کنیم
گرچه سرتاپا گنبدیم یا موسی طر

مالک صاحب شایسته و سلطان ما
عزت ماحرمت ماعظمت ما نشان ما
چون زریز دجوش خون کلک گبر نشان ما
صرف بر فضل کمال است لایمینان ما
وقت درد و رنج و بیماری تویی درمان ما

حی طبع در سوختن سینه سوزان ما
کن نظر برب بجال بید و سامان ما
دقت تنهایی تویی یا دانه به یارین ما
اشرف المخلوق کردی شکل انسان ما
خاک را رتبه بخشیدی تو بر فلکیان ما
جیب ما از دولت علم و هنر برسانست
شست گرد و گریاب دید و نامیت دورا

در غم حیرت تو گریه دیده گریان ما
گوش خراب بر صدای ناله و افتان ما
تو مدگاری بس از جمله مدگاران ما
در گروه بندگان خود و دوستی شان ما
از فلک کردی بلند اندر زمین ایوان ما
بسته نقد زد و گوهر تو در امان ما
نامه اعمال ما و دفتر خصیان ما

حقیق در پاری کردیم ما مهندی رقم

و نیز توحید هست اندر سخن دیوان

نماید خدا طالعمان لغت را	ز هر چه در دیدار خود آشکارا
هر آن بنده کوی پرستد خدا را	بنحاطر و بدخل کے ماسوا را
مریض محبت سخا بدشفا را	تعلق بدردش بنیاستد و دارا
پرستار حکمش مسلمان بنده	علمان در گم پیو دولتمدارا
نهاده در سرش بتبت پستان را	چو حق جلوه بنمود از سنگش را
شها زانچش بهیبه باندگانش	چه نسبت بنجاک و رتش کیسار را
اگر بنده چشم بصیرت کشاید	ز هر نور بنید طنز حسد را

مطلع

کند حق تسلیم حکم قضا را	نزد مته آنجا سکندر نه دارا
به بخشند خدا مال و زر بنیوارا	بگیرد خدا دست بیست و پوارا
مطلب سد طالبان بارگاهش	شود مدعا ز و میسر گذارا
خدا هر گنه میبند و پرده پوشد	کند عنوز اهل خطا هر خطارا
در دعا حق بر ویش ببندد	کشا پیر تنگسکه دست و عارا
بقرب وصالش خدا میرساند	کند بنده گزترک حرص و هوارا
بخلق خدا میبند زنگ گانے	طلبکار خالق مخلوق و مدارا
خدا از ره لطف و بنده نوازی	پی بندگی کرد مامور مارا

شود مشهور فی لطمه شدی

الهی بایران در بلخ و سجستان را

ای که در هر بند هست ملت نوی مقصودا	در میان هر عبادت خانه معبودا
بود تو شد یا عشت نابود ما بود ما	گشت موجود از موجود استی موجودا

چهره بنه تا شود براوج نیکو طالع گرم باز رحمت ساخته هر چار سو سر سنجاک عاجز می سودیم مثل منبذگان شعله هجرت بسوزد خرمن آب و دگم داریم از سود دل سوزان گواهی میدهد باز کن ای فاتح ابواب الطاف و کرم	روشن از نور سادات طالع سودا اندرین سودا بنفشه و دی تو اصل سودا زانکه بود اندر سجده بندگی به سودا آتش جانسوز عشق از جان برآورد و رنگ زرد و آه سر و چشم خون آلود و چون بدست تست منقلح در رسد و
---	---

دل منه برستی فانی این دنیاے ددن
زانکه نالو دوست مندی انتهای بودا

ای که شد ذات تو در دیر و حرم سجود و شکل دل هستی به پهلوی دل و جانم نهان سوز غم داریم از چشم جهان در دل نهان سنگون پیش تبان نگدل ما که کینیم رهبری کن رهبری ای رهنمای گریان در شمار دهنده خود بستند سجده و شمار سنگون در سجده که گرد و بجز انداد تو زابتا پیشت کمر بستیم بهر بندگی	مطلب مقصود ما و شاد و دوشه بود و مثل جان پوشیده اندر وجود بود و بست اندر سیننه مخفی آتش بید و در وجودت نباشی تا تو خود مسجود و مینماید دور زین جامنزل مقصود و عفو ما محدود تو عصیان نامحدود و نفس شیطان در شریک و کافر و مرد و شد بتو روز است این عهد و عهد و
--	--

حمد حق گویم مندی در زبان پاری
بست گرچه کشور بند وستان مولود و

بست اهل ذریع کل مفسدان خندان چرا کردنازانی حق حضرت انسان چرا آدمیت را چرا بدنام آدم میکند	مینماید صبح کاذب بی محل دندان چرا گشت از نادانی خود بنده شیطان چرا میکند انبانیست را قهیم انسان چرا
---	---

چون بیک حالت نباشد گردش گردون
بنده سرکش چرا از حکم حق سر می کشد
آید اندر اشتغال با دیندار خوشرو
این غبار بی نصابت در هوا چو صحران

بر قیام چند روزه هست سرگردان چرا
ختم نمیشد ز بند مست گردن فرمان چرا
خاک ناکار و لشکر آتش سوزان چرا
همسری چو یار با وج کنبه گردان چرا

مطلع

در بهار چند روزه هست گل خندان چرا
با وجود عقل انسان میشود حیوان چرا
چون خزان آید بستان جهان بعد از بهار
چون بر اثر رفتن اندر ملک دنیا آدمیم
بنده در دنیا چرا پابند زنجیر بلاست
دارد آخر مسکن خود زیر خاک این خاک را
بر سر استاده است چون بیک اجل هر بنده
اصل انسان نیست چون اصل از یک قطره پیش
برودن است از دولت و نیانه با خود و خرف
مال دنیا فی الحقیقت هست مال مستعانه
حضرت جانان بنقد جان اگر راضی شود

دل و دهر بر حسن فانی عجب نالان چرا
میکند با این لیاقت کار نادانان چرا
شور مرغان چمن در صحن جبهستان چرا
وقت رحلت در دورنج و حسرت امان چرا
هست در قید تعلقی اندرین زندان چرا
می برد تا اوج گردون گنبد الیوان چرا
هست در فکر قیام خویش این نادان چرا
میکند بر پا ز جوش طبع خود طوفان چرا
پس خیال مال و فکر حشمت و سامان چرا
اهل دولت پس این دولت شود و زان چرا
بهر جان دارد در این دین عاشق بیجان چرا

سخن اقرب چون خداوند جهان مکتوبست
میکنی پیغمبری بدل از پیشه حرام چرا

تا نباشد در نظر نور خدا
محم هر از ذات خالق است
میکند در پرده کار آن پرده را

سجده پیش بت کجا باشد روا
واقف هر مطلب و هر مدعا
می برد پوشیده دل آن دل را

<p> نیست در یکبار قرار و سکنش کاه بر فرش زمین سایه نکلن جرم بخش بسندگان پر گناه سیل در بار در بارش بدام مثل دلی باشد به پهلوی جانشین او بداند حال هر گشته حال خانه موجود می باشد بدام خالق اندر ابتدای کائنات هست اندر نیست و نیست هست راست و چپ زیر و بالا جاده گر </p>	<p> یار هر جامی است آن نامشنا پر تو افکن گاه بر آوج سما پرده پوش خلق سر تا پا عطا بر نفس هر سیر بادشا مثل جان از تن نیکر و جدا او به بیند حالت هر مبتلا خانه خانه کوچ کوچ جا بجا مالک هر خرد و در انتها در فنا فانی و باقی در بقا پیش رو موجود و حاضر و غایب </p>
---	--

همد پاکن مطلع ثانی رقم
 تا شود حق سخنگوئی او

<p> هست پیش بر لطف نور خدا بر حسین خوب و یان جهان سرگرد اسایل بیاب دولتش دام و دود و خش و طیور و الن جان در شنا خوانی کشاده هر زبان عاشقان اندر محبت میکنند هرگز نور لطف او میباید سینه اهل صفا از هر غبار خاکش را نباشد در جهان </p>	<p> مثل خور زیر و زبر جلوه نما جلوه گر هست آن جان جان فنا خاکبوس مار که هر بادشا مستعد در بندگی صبح و مسا در دعا گویی دنان خلق و جان و مال خویش بر جانان بیند او را در خلا و در ملا مثل آئینه صفا باشد صفا خواش دولت نه فکد کیبیا </p>
---	--

دایا غم دار کردن در سجود
کن عبادت کن عبادت بنده

الهی بر عسبیا نالفت فر با	کرم بر بندگان کن بادشاه
الهی چسب بر مقصود بنما	بر روی مادی از نیض کیش
الهی مرگت کن بر کسب هنگام	الهی بر من عاصی به بخش
الهی دارم اندر هر دو عالم	سن یکس بذات تو توانا
تو ستاری تو غفاری تو داور	تو زاتی تو خلایق تو مولا

مطلع

ترا داند هر جا مرد دانا	ترا بیند هر سو چشم بینا
ز عشقت در زمانه شور بر پا	کنده خلق در آفاق غوغا
بجنت دیده نامحو تماش	ز بانها ذاکر و مشغول دله
تو کردستی دل صافی دلانرا	چو آئینه محبت و مصفا
تو بیشک واحدی و لا شریکی	تو لایانی و بی مثلی و یکتا
تو درین رهبانان بندگان	تو هستی کار ساز کار دنیا
ز هر شمع که شد در دهر روشن	نمودی چسب بر پرده خود را
ز من و آسمان و شمس کسی	شد از حکم تو ای خلاق پیدا
گه مجنون گه فریاد گشتی	گه شیرین شدی و گاه لیلیا
چو در یوسف جمال خود نمودی	خدا جان کرد در عشقش زینا
گه پنهان شدی در صوت طیر	گه ظاهر شدی در شکل راهبنا
ز بلوی غنیمت بوییت بید بود	ز رنگ گل شود رنگ آفتابا
شود اندر طرق چون بر تر غرق	جو بنمای بگل رحمت از ریا

که در میان دعا و دعا
مستحق دعا و دعا
که متوجه دعا و دعا
ایمان و دعا و دعا
و دعا و دعا

<p>غلامی رتبه دارد اسی شهنشاہ قلہ بروم بٹھرت تو جادی کند کو کو لجن مانغ قمری</p>	<p>بدر گاہت چه اکندر چه دارا زبان ہر لحظہ در وصف تو گویا کند بلبل بستان شرب را</p>
<p>روایت</p>	<p>تو والی و کرمی و رسی ملطف خویش بر مندی ب</p>
<p>بر فکن ای دل باز چہ نور نقاب پر تو افکن بر فلک ہر گشتے مہر و ماہ پر تو روی تو از ہر پردہ طاہر میشود پردہ بر روی منور مانع دیدار نیست دیدہ نادیدہ دیدار روشن میشود جان منجو اید کہ در پردہ و آن جان اہل بنیش می شناسندش ہر طرز طریق نور روی روشنش آخر ظہور خود کند روز و شب میگردد ز لسان انوار خوش مہد ہد از خوبی رخسار انوارش خبر</p>	<p>نیت شایان بر عذار نیر اکبر نقاب چہرہ پر نور تو بودی اگر اندر نقاب مینماید جلوہ نور رخ از ہر نقاب بہت غالب پر تو نور جمالت بر نقاب گر بیند از سی چہرہ ای نور نقاب کے پسند دل کہ باشد بر رخ و لبر نقاب خواہ باشد زور روی و خواہ باشد نور نقاب اگر چه باشد بر عذار نیر اکبر نقاب گاہمہ اندر خجاب و گاہ مہر اندر نقاب چون شود از جلوہ رخسار جلوہ گر نقاب</p>
<p>ہمیشہ یا بیشک تصور اندر نظر داریم ما در نہ بر چہرہ ندارد یا رہ سیکر نقاب</p>	
<p>چشم مار و شن اگر چہرہ نمائی بی حجاب میرود اذ دل گدورت کہ تو آنی بی حجاب گاہ از کثرت بخلوت خانہ و حد روی شایق دیدار تو از دور می بیند ترا</p>	<p>خاطر ما خوش گرا ز پردہ بر آئی حجاب مثل آئینہ رخ روشن نمائی بی حجاب گاہ از وجہات بنرم کثرت آبی بی حجاب مثل ماہ نو با وج کبر یابی بی حجاب</p>

در طهور خلق نورت میکند ظاهر ظهور	مینائی اسی خدا اندر خدائی بیجا ب
میدهدی ویداری پرده تو اهل ویدار	چهره روشن مردم مینائی بیجا ب
گاه در پوشی تواند پرده شرم حیا	گاه آئی در مقام دلربائی بیجا ب
بی نقاب آید بهار زار محبت دلربا	پاد میگرد و بکوی آشنائی بیجا ب

پرده کن مهندسی از روی سخن و نیت سخن

کن کلام اندر مقام پیر ربائی بیجا ب

سوی تو باز است چشم انتظارم روز و شب	دیدم را شایق بر دارم تو دارم روز و شب
دفع عشقت بر بگر چون لا دارم روز و شب	تازه میباشد درین گلشن بهارم روز و شب
در غم ایچران تو جان می سپارم روز و شب	هر دم خود آفرینم میشارم روز و شب
مثل برق از سوز عشقت میترارم روز و شب	شکل ابراز جوش باطن اشکبارم روز و شب
سرنگون در سجده اخلاص دارم روز و شب	در قیام خاکساری هستوارم روز و شب
قبله و کعبه زامن میشارم روز و شب	رومی از هر سو فقط سوی تو دارم روز و شب
بیتقرارم بقیه الم میترارم روز و شب	مثل گردون غم در گردش گزارم روز و شب
گرچه از جرم و خطا من شرمسارم روز و شب	لیک از الطاف تو امید دارم روز و شب
دفتر تو جید تو چون میکنارم روز و شب	یا الهی بر سخن کن کار گزارم روز و شب
غم بخیز بنگام غم اسی نگارم روز و شب	دوست شود بر کسی ای دوست دارم روز و شب

هند با چون با سخن است کام روز و شب

میرسد ادا از پروردگارم روز و شب

پوشش روی منور طالبی مطلوب	که خوب از همه خوبان تویی بیکر مطلوب
بجز تو نیست درین خانه خانه دار کسی	درین حجاب بغیر تو نیست کس محبوب
رفیق اهل دلائی فقط تو اسی دلدار	محب اهل محبت تو هستی ای محبوب

تو نور دیده در بودی دیر و یقین	تو نور حین بر خسار یوسف از دوری
بهر حساب حسابی بنویسند	ز بر شمار شمار تو در شمار آید

مطلع

زمانه طالب ذات مبارک مطلوب	تمام خلق بتو رغبت لوسی مرغ
جمال حسن و زیور شکل خوش سلب	که داروامی شب بخوابی بنویسند
کبر بشرق و مغرب همه شمال و جنوب	گنج بزر نظر آشی و گنج با لاله
تویی حجابی بی حجاب تویی محبوب	فروغ نور تو آید نظر زهر پرود
بجذب عشق کنی ایل عقل بنیخند	بنوعقل تو دیوانه را کنی عاقل
عنان پیست تو دارند از کبریا	جهان سوار و پیاده کا پادشاه
مطیع حاکم و محکوم غالب مطلوب	بخلق مالک مملوک بزر و مالک اند

چرا قبول خدای تو نکرد این دیوان
که هست دفتر توحید بنده ای بر کتب

تا شود شرمند نور آفتاب	بر فلک از چیره نور آفتاب
ذات پاک است امی عالی خباب	لا شریک و بی مثال از ایزال
کاه آتش میبانی پیدا ز آب	که در آتش آب جاری میبانی
از تو آباد است هر خانه خراب	از تو آزاد است میر با بند غم
فارغی از هر حساب هر کتاب	خارج از هر حد و اندازه و توانی
فصل می آید از هر حساب	گرچه پنهانی تو از دیده مگر

مطلع

بی حسابی بی حسابی بی حساب	لا جوابی لا جوابی لا جواب
کاه روشن میشود ز آفتاب	کاه از دره شوی پر تو فلک

مستفین از مغیض تو خود دو کمان عاشقان را محسن و خود گمنی آید آواز تو عاشق را بگوش	ز ره و خورشید و دریا کج جاب تو بمستان میدهی جام شراب از صدای بر لب و چنگ رباب
--	---

از ره الطاف اسی رب کریم
کن نظر بر حالت هند فشیاب

رو نماید آفتاب با هفتاب روز و شب شام و سحر از حکم تو باد و آتش جلوه ذات تو اند تو ز هر خاطر کنی اندوه دور حامی و همدم بخیر و شر توئی بار و یگر بر دور و یگر زلفت یکی حاصل از تو نیکو کار را کیت که گردن کشد از حکم تو	پیش لعلان رخ خوبت چرباب میشود پید العالم انقلاب سظهر از تو آتو آب و تراب می بری از دل تو رخ و ضرب حافظ و ناصر به سید رنجی خواب شد بر بار تو هر کس رخ یار یاب بهر کاران ششم رنج و فدا یا بنده می دم زند و فتن خلا
--	---

ملک

سفو کن عفو اسی شه عالیجناب گر مانرا دشمنائی میکنی مست هر ذره لطفست مستفید ویده که باین شایقان مثل شمع	را آنگه دارم حرم جید جواب بر طریق نیک بر راه معواب مست هر قطره ز رفیقیت بهر یاب سینه بر این عاشقان را چون
--	--

ماند علاج جناب لب بر لب
بهندی نادان به سیری لب

چراست آدمی از بهر لبیت رزق یاب
که هست آفتاب خاک می جناب بر سر آب

رود بخاک ز آلالیش زمانه پاک	بشت هر که نجاست ز دل بچشم پر آب
رود با حل امید شکل است آخر	فتد چو کشتی عمر غم ز در گرداب

برفت عمر جوانی ز دست ماهی مندی

ماده ایلم برائے دور در پایر کاب

مرد و در جستجوئے حبیب	که هست از دل جان فاش قریب
چو دیوانه در سخن گشنگرد	بیک گل کفایت کن ای غنایب
بشکرت کن نوش ای درومند	اگر او یی تلخ نخت طلیب
مشغور بر آب و تاب چمن	که فانی است این بوستان عجب
مقیم است اندر سراسر جهان	برای دور و زاین ساه غریب
ز دنیا کند سوخته عقبه سفسف	رزیل و ذلیل و شریف و غنایب
بر بند و ز دار فنا رخت خویش	چه محروم و مفلس چه اهل نصیب
و بهیبت دهد بنده ز ارجان	اجل میناید چو شکل هبیب
کنه کار سر در گریبان بود	حساب عمل چون پیر حسیب
بداند هر آنکس که دانا تر است	بدل زندگی و مرگ غنایب
ببنده وصال خدا ممکن است	اگر نفس و شیطان نباشد قریب

بگیر از بی علم و خلق و ادب

سبق مندی از او ستاد ادب

بودی و بگر طالب وصال حبیب	گرد صاحب قنوت گمان نیک نصیب
چراست آدم خاکی امیر حرص و هوا	چراست بنده ناچیز در پی بخت و برب
هر آنکه از دل و جان است عابد و سجد	سوی عبادت حق نفس را بدر حجب
خداست آنکه رساند بنده گمان نیک	بهر بهانه و هر جمله و هر ترکیب

خداست چاره کرد و بر دل بنیاد	برای در و دیوار و دوا و خداست طیب
خداست خالق اکبر که چار و عشر را	بیگ وجود و در حسب قهتر تریب
خداست آنکه یار است جسم غامی را	بحسب صوت اخلق مغولی و تهی
خداست اخلق خدا و انبیا و زلف	بود اگر چه سزاوار ذلت و انجیب
خداست آنکه در یک قطره میکند	بشر عجیب عجیب که غریب غریب
نوشته است که تبارت بلوح موجود	بعجیب رت و نقش و خط عجیب
خداست آنکه نماید چشم و دوران و ر	و در دیده اسما و بطل و سب
خداست آنکه مرا و خدا و خود خوانند	هنود و مسلم و آتش پرست و سب
خداست خالق و بخشند و جیم و کیم	خداست حامی و مادی و شهادت و سب

خداست آنکه درین دهر کرد و پند می را
 شنی و صاحب مال و امیر و اهل نصیب

بود همیشه منور بدیده جلوه و رب	بروز صورت خود و شید و مثل و شب
بدیده کعبه بود ذات واحدش موجود	که او است سجد و درین ملک و سب
بهر دیار مقیم است حضرت قیوم	چه بشند و سهند و چه یاران و دم و سب
برای روزی هر روز حضرت رزاق	و سید که در و سب و کند و سب
بجسم زور و بشن طاقت از خدا آید	رو و ز خاطر غمناک در و سب و سب
بلوغ و بر کل از خار میکند پیدا	ز خاک سبز بر او و سب و سب
به دست طالب حق از جوع ناله جان	بهر آرزو هر عا و هر مطلب
به انبیا و به قطب بندگی بکشد آید	که نیست قدر و سب و سب و سب
ایمان و سب همیشه تعلقش باشد	که سب جلوه و آتش و سب و سب
بهر و این گن و سب و سب و سب	بحسب تازه و سب و سب و سب

مهر کرد و سلطان و راز و مال خدا

یا بر جوش خروشان بر عهد تور و شغیب

بجهد خالق کبیر گذار بند می عمر
هکسے بروز کن این کار نیک گاه بشب

ای بنده خدا تو خدا از خدا طلب
در کار هر چه هست ترا از خدا طلب
در دل امید نیک و بد از بند گان مدار
گردن کش ز حکم الهی و دم مزن
هر مطلبی که هست ز مطلوب خویش خواه
آرام جان ز حضرت جانان سوال کن

در دل مدار غیر خدا اسوا طلب
مطلب طلب مرا و طلب مدعا طلب
گر بنده خدای و مرد خدا طلب
سهر نه بنجا کعبه و همیشه رضا طلب
هر مقصدی که هست از ان آشنا طلب
تشکین دل ز در گم آن دل را با طلب

مطلع

امداد مشکل از شد مشکلا طلب
قوی کند بمنزل مقصد ترا طلب
خانی است عمر و دولت دنیا و مان جا به
ای بنده بندگی کن شاهنشاهی بخواه

حاجت فقط ز حضرت حاجت روا طلب
باشد اگر براه خدا رهنا طلب
هرگز وفا فی عهد نه زین بی وفا طلب
ای خاکسار خاک شو کیمیا طلب

مطلوب گر چه دور نباشد ز ناگر
بهر حصول شرط بود و بند یا طلب

منتقل شد از گلستان چمن مکان غنایب
شد بهار آفرین شهر بلبل در چمن
خار شد منزل گزین وقت خزان اندر چمن
گل نمیدارد ز سوز باطن بلبل خبر
از گهر پر کرد و دامن گل اندر بوستان

برز با نهان ماند باقی داستان غنایب
موسم گل رفت رفت ز جسم جان غنایب
سکین ز اغ و زغن شد آشیان غنایب
گر چه تا گردون رود شهر و دستان غنایب
مثل شبنم دیده گوهر نشان غنایب

مطلع

کے کند اہل بان شرح بیان عند لیب	مثل قمری تا نگر دہ زبان عند لیب
مثل پر بند و رخت زمین گلزار لہند از چند روز	میشود برامکان آخر مکان عند لیب
مثل چو گلچین کرد در گلزار از کچھیں جدا	بلغ ویران کرد مرد از جسم جان عند لیب
خاک کین بہستان و در با چو نشت خزان	کے بہاند در چمن باقی نشان عند لیب
مشتعل شد آتش از رخسار گل چو نشت	سوخت جسم و جان مغرور استخوان عند لیب
گل چو شہ پر دہ نشین بلبل چو غنچہ لہ بہشت	چہ نشت خزان آمد برفت از تن تو ان عند لیب
کس نہاند درین گمشدہ از باغبان	حالت سوز دل و راز نہان عند لیب

ہند می اندر شتی گل کن در گلستان جان
نامہ و شور و فغان بر باغبان عند لیب

دیکھ از حسن پر الوارت منور آفتاب	جلوہ کرد ز جہالت در مہ و در آفتاب
حلقہ و گرد و رخت مسدود گردان جا کرتا	روز و شب در سجدہ طاعت بگونہ آفتاب
تاب کے دارد یہ تابان کہ آید و درو	در مقام جلوہ کے گرد و برابر آفتاب
خاک ناکارہ و الطاف تو کرد و کیسیا	ذرہ حاصل شود غرور و شرف بر آفتاب
سہت از قربان تو امی ہادی گم گشتگان	ماہ و در شب رہنا در روز بہر آفتاب
جلوہ ات از جلوہ شام و صبح یا بد ظہور	مطلع الوار تو بہ تاب مظهر آفتاب
تو ناگہن گامیگر و دمہ نو بر خاک	گاہ گرد و جلوہ گرا ز سمت خاور آفتاب
یافت از قدرت زمین فی آسمان قہر بلند	عرش عزت پایہ کسی رتبہ برتر آفتاب
پردہ از رو مخ منور بر کشا تا و رہبان	چہرہ نہاید و گرد و زور محشر آفتاب
ماہ از حسن تو دارد و داغ حسرت بچکر	سینہ دارد گرم مثل شمع الوار آفتاب
سرزمین از مشرق و غربا بہر بزمایش	چون تو کردی ای گرم گستر نظر آفتاب

نور اندر آفتاب از جلوه رخسار گشت
میناید صورتت شام و صبح در آفتاب

طبع روشن در مضامین حق چو فرموده شد
گشت بر اوج سخن منتهی اخذ آفتاب

داندان بیدل که باشد آشت نامرغندلیب
کرده پیدای بنیان لم نیل اندر چمن
محمّد آید کجال قمریان صیاد را
مخمل بلبل شود در باغ گرم از شمع گل
کیست جز عاشق که بر عشق جان فدا کند
که شود راضی که گردد دخل کلین چمن
بیوفائی نامی گل صدق و وفا می غنایب
خنده پروردگار گل گریه بر آس غنایب
کے کنه کلیچ من نظر ز ناله نامرغندلیب
گل کند روشن چرخ اندر سرای غنایب
کیست کو بر گل فدا گردد و سودا غنایب
گر مبتیان باغبان سپهر رضا غنایب

مطلع

چون کشد بیرون خزان از باغ پائیز غنایب
از بیابان می بر و سوختن چمن بی اختیار
گل شود از خانه کلیچ چرخ زندگی
بهر آزادی است پیش باغبان وقت بهار
باغبان اندر نفس روی زانما حق ایبر
بوم شوم آید درین گلشن بجای غنایب
چون شود جذب محبت زنها غنایب
کر قبول افتد بدیش حق عامر غنایب
اد عامر غنایب التجار غنایب
چیت غیر از عشق گل دیگر خلا غنایب

در شام گل جو بلبل منتهی بکشت زبان
تا شود سوزدن صدایت چو صدای غنایب

دیدم دل بر کشتای طالب دیر دوست
دوست دلدار تو گردگر شوی دلدار دوست
سینه خود را مصفا کن ز برگرد و غبار
دوستی کن دوستی کن دوستی کن دوستی
ناز هر چه ده ترا آید نظر رخسار دوست
دوست هم یار تو باشد که تو باشی یار دوست
بین از ان آمینه عکس کو بر آید دوست
در دو عالم از دل جان بخش خدای دوست

بود شای گریب کرد دست اندر جهان	بیک تر از خدایان این شی غلام زار دست
--------------------------------	--------------------------------------

مطلع

رخ کرد این شکل خسته از دور و نزدیک	سسل سایه باش استاد و پس دیوار دوست
دارد دل دوستی و بنده بن آزار دوست	که جهان دشمن شود هر که بمن آنگار دوست
یا کوکن در دل همیشه در با تو خویش را	تا دولت گرد و یک گنجینه اسرار دوست
سیر در مرغ حقیقت کن تو ای مرد خدا	تا به منی از کل مکار چمن اظهار دوست

گر خنده از بیت پرستی به بند پا حاصل شود	
بند بر گردن لشکر بر من زنا را دوست	

مثل میل کن نظر انیست بنگار دوست	شکل قمری کن گذر و روشن بخار دوست
ان منه سیر و قدم بازند از دار دوست	زانکه بر شیران شرف دارد سنگ ربار دوست
گاه از شمع و گاه از مهتاب گزاف آفتاب	شایق دیدار را آید از سر انوار دوست
شغل کار دوست دار اندر جهان بی کار	زانکه از هر کار و باریست بهتر کار دوست
دم پیش دم تو ای بنده درین سجده افزون	کز دشمن است چو یوسف بر سر بار دوست

مطلع

کس بود در دهر محتاج دو آزار دوست	التجایش می چاکه بود بیمار دوست
نست با اهل محبت جز محبت کار دوست	دوست کس باشد که باشد در پل آزار دوست
چهره دل را می آید لطف از صد حجاب	از پس حجاب درو ظاهر میشود اظهار دوست

همند پا را از محبت در جگر پوشیده دار	
گر خوشی در بر زم وحدت محرم هر دوست	

چون بود از حجاب جسم جانان جان صورت	شد از بی صورتی در عالم صور جان صورت
نماید آن کین اندر مکان لا مکان صورت	نظر آید همان اندر زمین آسمان صورت

ز به نقشه به نیا تازه نقشه میشود
که از متهاب تا بان جلوه که هنگام تکبیر
هر آن صورت که بدو پوشانیده شود

ز هر صورت بجا نام تازه میگرد و چنان صورت
که از هر درخشان روز نباید همان صورت
بر روی کثرت آخر کار شد ظاهر همان صورت

مطلع

خدا اهل بصیرت را نماید هر زمان صورت
بین جن بدین خوبی و محبوی و مطلوبی
در هر یک گل چو رنگ دلیلی گل کرده جلوه
درین جلوه که صورت ندیده و دیده عالم
ز حسن چهره تصویر صورت کرده جلوه
بقای نیست در دنیا کمالی اهل صورت را
گر از چشم تعلق صورت اول شود غائب

فی پوشد از چشم اهل دید آن مهربان صورت
چرا پوشد رخ زیبا چرا دارد نهان صورت
نماید از هر یک جسم خاکی مثل جان صورت
چنین جن چنان خوبی چنین گل و چنان صورت
ز روی هر گل رنگین نماید باغبان صورت
که این صورت پوشد از چشم جهان صورت
در سپید گشت از غیب خلاق جهان صورت

جهان بر وقت نقش تازه میسازد میان مهندسی

کنند و زنا نه تازه ظاهر هر زمان صورت

بین بدید به باطن که در نظر همه است
حجاب دور گین و پرده دوی بردار
صدای قری و غوغای طبلسان چمن
چه اهل علم چه دانا چه اهل فضل و هنر
چه وحش و طیر و چه غلمان جور و جن پری
بهر و یار و بهر شهر و کوچه و بازار

چون نور مطلع تو حید جلوه بر همه است
که نام و نور و بد و نیک و خیر و شر بر باد
درین بهار گل و خا و خشک و تر بر باد
چه اهل جهل چه نادان چه بی خبر همه است
چه موز و مار و پند دام و دو و بشر همه است
بهر مکان و بهر جای و دور و همه است

مطلع

بدست و ساعد و بازو و پا و سر همه است

بجسم و جان و دل و دیده و جگر همه است

بومنان جهان سبز و شجر همه اوست
 بهر مرغ و بهر غنایش همه اوست
 که او شاه و فقیر و امیر و دولتمند
 بهر نیت مقاصد ز جلوه اش خالی
 درین زمانه بهر رشته دارد او پیوند
 چه خاک و آب چه آتش چه گرم و سرد جهان
 آسان زمین فرش عرش لوح و قلم

بهر شگوفه و شلخ و گل و ثمر همه اوست
 بهر چراغ و بهر شمع و بهر شعله همه اوست
 مطیع و حاکم و گنای و ناموس همه اوست
 بکوه و درشت و سیلابان بحر و بر همه اوست
 که هر پر او و هر پدیده همه اوست
 چه باد و برق چه دریا چه ابر و همه اوست
 بهر مقام چه زیر و چه در زبر همه اوست

حجاب و رکن از دید و نظر پنهانی
 جمال واحد مطلق بر مین در همه اوست

بچا رسو جهان و شن است جلوه ذات
 رسد بنزل مقصود را هر دو آخر
 غور و غرور و تکبر مکن اگر مرد می
 نهان ز دیده مردم بنجاک گوشتوی
 سر نیزه مثل سبندگان خدا
 ز شک و شبهه و گمان و خیال بیرون کن
 یقین بدان که لغیرت بغیر تو ندانند

ز نور ذات احد شد ظهور جمله صفات
 ره سلوک اگر خطی کن بیائید ثبات
 برین قیام دو ساعت برین دوروزه ثبات
 اگر تو نوش کنی مثل حفر آب حیات
 بنجاک غایبی و بندگی و تسلیمات
 که حق ترا برساند بیائید اثبات
 هر آنچه بهر تو رازق نوشته است برات

مطلع

خداست خالق و رزاق جمله مخلوقات
 بیکر گوشه و فارغ ز ریخ و راحت باش
 تو عاقل و شوی بی تمیز صد فوس
 مبارز بازی ناحق در جهان هر دم

خداست موجد و ایجاد جمله موجودات
 که دار فانی دنیا است مسکن آفات
 تو آدمی و کنی کار و حشمتیان بهیات
 که وقت مرگ بهر بازی تو آید مات

نمایش حضرت حق کن به خورشید همدلی
مرو بجانم دیگر برائے تحقیقات

ذات را بنیاد انوار صفات مینماید از وجود کاینات گر بود بر جای خود پائیم ثبات جسم و جان را در حیات در حیات گاه بخشد مرده را نور حیات برزبانها لذت قند و نبات خشک درخت بر یقینش دوات گردن گردوه ن بر آسم کور نشات هست کار بستگی از واجبات	بهر طایفه گار خدایست شوق ذات اهل پیش را وجود پاک ذات از طریق حق نیل نیست و قدم نسبت کامل بذات غالی است گاه خالق زنده را مرده کند میدهد نام خداوند کریم خامه و تظلم و صفش سنگین خشم بدرگاه جناب و الجلال بهر برینده بفسرمان خدا
--	--

همنده پایش خدا کن التجا
در زمانه بهر حل مشکلات

با خلاص دل و صدق و ادا مکن بدنام نام آدمیت خدا کردت ادا کن شرافت شو غره ببال و ملک دولت اگر خواهی توانی حق اوج غریت که از وحدت که از انوار کثرت	عبادت کن عبادت کن عبادت چو هستی آدمی ای آدمی زاد خدایت در عزیزان عزت افزود منه بر چند روزه زندگی دل مکن سرشده بشکل چرخ گردون تقائی حق بدین امی طالب دید
--	--

اصطلاح

که تا فایز شوی اندر حقیقت	سفر کن بشهره طریقت
---------------------------	--------------------

سجده شوم شود ز سبزه و خورشید چو مروان که رکن این صفا کار سجده کن ای که احاطه به جهان مجرد شود و مشرب و مشرب	شے خواهر خدای غیر از اخلاص بویون بشنیل در زهر و ریاضت که بشاید خدا باب اجابت که تا کردی خلاص از و آفت
--	--

بزدوی بهند یا رخت سفر بند
که دنیا نیست جای استقامت

حضرت در جهان ماند ز دلت بدنیا از دو گاه این دنیا بوقت رحلت از دنیا می فانی بیافا خان دولت مکن ناز چو مهلت بگذرد از تو بگیرند نه خسرو و نه پادشاه را است	نه این کثرت بود باقی بقا مداوای یار امید امانت نگردد حاصلت غیر از دامن که گردد فارت آخر این عمارت که هست این جان بحسب امانت بیک حالت نه پنج است و نه دشت
--	---

سطح

نه این دولت رود با تونه خشت بانگ افتد ب دو گردون برای گنج سیم و زهر سرخ نه فقر و فاقه و افلاس ماند بین از روی صنعت شکل صنایع	بجز پنج و پشانی و حسرت نه اند حسن و خوبی و نه صورت مکن سعی فسادان بی ضرورت نه جاه و دولت و ملک حکومت مصور را بکن حاصل نه صورت
--	---

کے از دوستداران تو مهندی
نماشه میرست بنگام رخت

تو می شانه و دست تو می فرماند و کثرت
تو هستی غافل خلقت تو هستی قادر قدرت

توئی والی توئی حاکم توئی صاحب توئی مولیٰ تو مبعودی تو ممتعه دمی تو مودودی موجودی تو ستاری و فغانی تو جباری و دادراری تو رحمانی تو سلطانی تو سبحانی تو منانی	تو میداری بهر ملک و ولایت ص ملکیت تو هستی قاسم قسمت تو هستی والی نعمت تو هستی معدن شفقت تو هستی منبع حرمت تو هستی صاحب غرث تو هستی لایق عظمت
--	---

مطلع

تو جواد و پدید ای صانع اکبر هر صنعت تو می بخشی بکبر دران توان طاقت و قوت ترازید بخدای و شهید شامی قومی جا هر توئی اول قوی آخر قوی غایب توئی باطن توئی محبوب هر عاشق توئی مظلوم هر طالب تراخواند ترا خواند ترا خواند ترا پدید	تو ظاهر میشوی ای کاتب قدرت ز هر صورت تو می سازی بهر دولت عطا گنجینه دولت تراشایان چنین و چنین و چنین و چنین و توئی ناظر بهر خلوت توئی حاضر بهر جلوت توئی مبعود هر مذہب توئی مقتدر هر ملت ترا سجد کند هر بنده بر خاک عبودیت
---	---

تو بخشیدی بهر مملکتی طبع موزون بسینه روشن

تو بنهادی برین عاجز ترین بندگان منت

بسا تاجداران اهل حکومت بسا پهلوانان اهل شجاعت بسا بندگان ساکنان طریقت بسا اهل حشمت بسا اهل دولت بسا اهل عزت بسا اهل حرمت شهبان جهان و ایان ولایت که بودند در دنیای فانی گذشتند و رفتند آخره ز دنیا	بسا گلخواران مقبول صورت بسا زورشان پر زور و قوت بسا هروان واقفان حقیقت بسا اهل عظمت بسا اهل شوکت بسا اهل عصمت بسا اهل عفت امیران فی جاہ و ارکان دولت شهبان و روز سرگرم در پیش شوکت بزدند با خود بجز بخت و حسرت
---	---

نه آن مال ماند و نه دولت سامان از ایشان بجز نام باقی نشانی شاید نظر اندران نا امید بے کس زد و ستیزان یاران سہم بہ دولت و مال دلاکت حسد اند ہمہ خویش و بیگانہ ہمال مردہ بہر جلدی نہ روند و بی باک خوردند	نه آن زور ماند و نه قوت طاقت دو بارہ نماز اندرین داحیرت نه تاج حکومت نہ تخت امارت بدیشان نکر داندین نہ طاقت ہیشاد در دست اہل دراشت کش دند ہر چا رسو دست غارت لعیش و نشاط و خوشی و فراغت
---	---

کن از دست خود مال و زر صرف مہندی
و گر نہ بدل زو بیا نند امست

ہر چہ بہت اندر وجود عالم امکان است خندہ زن و دلکش عالم گل خندان است جلوہ گرد و بلغ سر و سنبل و ریحان است شمع بزم است و زور ہر سخن خشان است در زمانہ انقلاب گردش دوران است نیستی زو بہت زو پیدائز و پنهان است در میان سینہ روشن جلوہ عرفان است چارہ زو بیچارگی زو وصل زو حیران است اشغال آتش ہر سینیہ سوزان است	آدم و جن ملک و خور و عثمان ازو است ہر کبار اندر غم گل بسیل نالان ازو است رونق تازہ بہر موسم درین لبثان ازو است ہمز و پر تو فگن و شن بہ تانان ازو است گنبد گردنہ صبح و شام سرگردان ازو است خشاک تر زو بجز و بز و کوہ و میدان ازو است پر تو افگن بر وجود خاک نور جان ازو است دلہی زو بیدلی زو دروز و دربان ازو است روست و ذوق اہل ذوق و شوق شافان ازو است
--	---

کلاب گوہر بار برگہ افشان ازو است
شاعر ہندی شاخوان اندرین لیوان است

سنگون در سجدہ اخلاص ہر حیوان ازو است	ثم بحراب عبادت گردن انسان ازو است
--------------------------------------	-----------------------------------

در شاخوانی بیان عذاب البیان در فرمان
دین از دنیا از وند سب ز دولت از و
زور و پیاژه سو کمر و زوگر و دو عطا
سبت در گلشن از و قدرت تازه آب نایب
آهکسار و غیر خاک و تیزی و تند می باد
ز دست هیزم دار و مفلس بنیوا و تگلدست
برق خندان است زو بر سر زمین لاله زار

در زبان دانی زبان طایبسان از و دست
صدق زو غمناص زو ایقان و ایمان و دست
قوت و نایب توان جسم هر بجان و دست
خار و گل را تازه سر سبزی برستان و دست
جوش آب اشتعال آتش سوزان و دست
شاه زو حاکم از و مالک و سلطان و دست
بر سر گلزار برتر گهر نشان از و دست

ز دست قائم منهد یا نبیا و دار کائنات
در از و دیوار زو دیگر زو در بان زو دست

ایکه روشن چهره شمس قرمز انوار است
باطن بر اهل دل گنجینه اسرار است
جایجا خندان سبببان جهان گذار است
که شود شمول با کار در گراندر جهان
دوست کس نیست هر کس با تو دارد دوستی
سبت هر بلبل بگلزار خرت نغمه سراسر

دید اهل نظر پر نور از و پیدار است
سینه اهل صفا آئینه رخسار است
از خزان فارغ همیشه گلشن بنجار است
هر کس که از جهان و دل شافل شغل نیاز است
او نگرود و پارس هر کس که از دل نیاز است
در دل هر کس سببان ماند خار است

مطلع

فقره نظر مثل دریا مطهر اطلال است
باز هر دم بر لب فقره از اقرار است
برق رخشان و دشمن از رخسار پرفراست
در جهان مستغنی از چاره گنجی ار است
هر کس از فرمان و ایاق سرزن بر زبر

ذره ذره صورت خور مطلع انوار است
هر زبان ذکر باطل ذکر از اذکار است
ابر عیان فیضیایب از دست گو بر بار است
خارش از درد و الم هر عاشق بیار است
سر نهاده از اطاعت بر مضر بار است

بهر سمن سرنگون از سر بجز آب جود کردن بر بر من در بیشتر ذرات

بندگی کن بندگی کن بندگی کن بندگی

بند یا بر عبادت با خدا اقرار است

در وجود عالم ایجاد بان وحدت است
از فضا و از بقا بیرون نشان وحدت است
صورت کثرت نهفته در بیان وحدت است
مهر اسرار وحدت را زدن وحدت است
هر کس که بخند لب بوستان وحدت است

در جهان از ایشان خایر نشان وحدت است
از مکان و مکان به مکان وحدت است
بست ایوا حدش از یکتر از وحدت است
کشته عرفان بجهت هر که باشد کشته بان
عشق است باز و یکسان در گلستان جهان

مطلع

بی نشان بودن نشان عاشقان وحدت است
از بیان شارحان بیرون بیان وحدت است
در جهان از دیده پوشیده جهان وحدت است
سجد گاه اهل عرفان آستان وحدت است
زاید از اندازه ادراک شان وحدت است
هر که حاصل عرفان زد بان وحدت است
دخول هر بنده که در دارالامان وحدت است

بهر سمن سرنگون از سر بجز آب جود کردن بر بر من در بیشتر ذرات
بندگی کن بندگی کن بندگی کن بندگی
بند یا بر عبادت با خدا اقرار است
در جهان از ایشان خایر نشان وحدت است
از مکان و مکان به مکان وحدت است
بست ایوا حدش از یکتر از وحدت است
کشته عرفان بجهت هر که باشد کشته بان
عشق است باز و یکسان در گلستان جهان

هر زجان بر مودع میمند یا دیوانه است

هر که هر یک مصرع تو در آستان وحدت است

روشن اندر سرج محبوی مه نور که است
شبه یکجای که صانع داور که است
شل دل در پهلوی دل و لبر که است

بندگی کن بندگی کن بندگی کن بندگی
بند یا بر عبادت با خدا اقرار است
بند یا بر عبادت با خدا اقرار است

مالک دشت و طيور و المی جن و بشر
موجد ایجاد موجودات عالم واحد است

صانع نیک و بد و خلاق خیر و شر یکی است
بیکسان لاریب و بیشک خالق اکبر یکی است

مطلع

در نظر ناز و ناه صورت زهر نظر یکی است
که در نام و جهان سلطان بحر و بر یکی است
هر سخ نه نقش یک نقاش جلوه میدهد
اندرین گلزار رنگ بومی هر گل واحد است
خار و گل یکسان بود و در دیده وحدت پرست
هست بر یک منظر کار زمین و آسمان
هر حساب اندر حساب خود شد از یک آشکار
در کمالات جمال و خوبی و ذوات و صفات
بر امیران آمر و بر حاکمان فرمان روا
کاتب سر خط عالم صاحب لوح و قلم
بی حال و بی مثال بی نظیر و لا شریک

جلوه گر نقشه زبر و زیور و دار و دیر یکی است
حاکم فقیه شرق و غرب خشک تر یکی است
ظاهر از هر جلوه تصویر صوت گر یکی است
اندرین گنجینه آب و تاب هر گهر یکی است
پیش مردان موجد قدر خاک و زری یکی است
انظام و استقام زیر و بالا بر یکی است
هر رقم بر بند سه هر شکل پنهان در یکی است
از همه بهتر یک از جمله بالا تر یکی است
برشهان شامه نشه و بر سروران یکی است
اهل دیوان منشئی تقدیر و سر دفتر یکی است
طبیب پاک و طبیب و غایب و ظاهر یکی است

غم مخور هندی که در هر کار تو معج و مسا
عانی و مشکلا شاد یا سر و یا وریکی است

باشد آن مردولی شایان شان معرفت
رنگ و بوی آن گل رنگین شناسد و چین
چهره روغن مشل می بیند چو آئینه صفا
آفتاب این غبارن پر تو آفتاب بجاست
ساز حق پشت غم دارد و بحراب سجود

آنکه در خاک وجودش هست جان معرفت
هر که باشد غنای لب بوستان معرفت
حق خطا کرد است هر عارفان معرفت
چاره جاری است در پیکر و ان معرفت
سر زبر و دار و ز خاک آستان معرفت

مطلع

سینه خود را کن ای عارف کان معرفت تر زبان باش ای زبان ان زبان معرفت عوطه زن در لجه نوکر الهی غوطه زن مثل خورشام و حمر سر گرم شود رنگی خون دل چون لاله از جام محبت نوش کن صاحب تحقیق از مر حقیقت واقف است	فنج انفصال بحر علم و کان معرفت کن زبان را در حکم ترجمان معرفت گوهری حاصل کن از بحر روان معرفت تا شود از چهره ات ظاهر نشان معرفت تا شود روشن دل از دماغ نهان معرفت و اند این نکست که باشد نکته دان معرفت
--	--

مفره الوان نعمت پیش تو گسترده اند

همند یاد در یک نغمه ز خوان معرفت

داند آن کاتب مضامین کتاب کائنات میدارد جلوه خدا اندر حجاب کائنات حضرت خلاق در هر صبح و شام درو شب کاشت اسرار ظاهر کرد در راز نهان	سبب واقف آن محاسب از حساب کائنات است آن پرده نشین از نقاب کائنات میکنند بر خلق طاهر القاب کائنات فراخ ابواب بگشود است باب کائنات
--	---

مطلع

می کشاید حضرت حق تیج و تاب کائنات گاه شد در روز روشن آفتاب کائنات گاه طاهر کرد از گل رنگ موجودات خویش شد عیان از زده تا خورشید تابان نظر خلق را از نشه جام محبت مست کرد حرم اسرار جزو کل خدای اکبر است	دور میازد زو لها اضطراب کائنات گاه در شب جلوه گشت ماهتاب کائنات گم نمود از روی سبزه آب و تاب کائنات چون خایر داشت از چهر حجاب کائنات حق کشید از شیشه قدرت شراب کائنات است خالق واقف عیب صواب کائنات
---	--

همند یاد در پاری تحسین صمد خا

سماکه دیوان تو باشد انتخاب کائنات

که از خاک گردید ایلان قدرت	که از گل بنبت مدید گوز قدرت
که از ماه بنمود انوار قدرت	که از مهر بکشود اسرار قدرت
بهر خطه شد حکم قتل و جاری	بهر شهر شد گرم بازار قدرت
خداوند درین دنیا نوشت است	خدا کرد و تفسیر بطوار قدرت
همی بخشد انفسین خود آفتابی	بهر گلشن ابر گهر بار قدرت

سطح

بهر دین بنمود انار قدرت	بهر یک زبان کرد اسرار قدرت
کشید زهر پر دو اسرار قدرت	نماید پر دیده دیدار قدرت
خدا از رو قدرت و عین حکمت	کند کار سازی به کار قدرت
کند هر چه خواهد خداوند عالم	بهر حال او هست مختار قدرت
بهر خانه طبع تنجی نشد ز ان	سور بهر مجلس انوار قدرت

بود مکر ذات خلاق ابر

کند هر چه را هر که ارکان قدرت

فی الحقیقت خانه دنیا سرافتمت است	معدن نجو منم آلام و کائنات است
طالبان ذات حق برافروز فاقه دولت است	خاکساران خدا را خاکساری مغرت است
حب دنیا درشت است نخوت و غفلت است	زحمت است فوکت است حسرت است
دان فتنیت هر قدر از مرگ حاصل نومیت است	ز آنکه این قوت است اندر قوت و اندک است
بر سر استادت و دنیا کو چون یک جبل	آزین دم هر دم و هر وقت وقت رحلت است
هر چه هست اندر گفت امر و حق دیگر است	مال بیگانه تمام این گنج و مال دیت است
و تش ناطق و طاقتش نا طاقتی	فرخش عجبینی و عزت سرا پا ذات است

پند یا هرگز مثال اندر غم مال و مثال

زانکه در دنیا مال مال دماغ مسرت است

<p>گاه روشن ذات حق مانند خور و روح است ما فراتر خلوت است و ما فراتر جلوت است بجنبه نعلبسه نش کر این قدرت است حسن روزگار آن جهان صبح و مسا سرکشان دارند شرشال غمیشون بنگون بیرساند روزی هر روز آن وزیسان بعد شربت میناید چهره شربت خدا اگر نماید جلوه نور ذات اندر دیده اش</p>	<p>که مثل ماه تابان جلوه کرد کثرت است ذات حق موجود اندر کثرت است و قلت است دم زند در حکم تقدیرش که این جرات است نگاه در صورت نمایان گاه اندر سیرت است گردن گردن کسان جسم پذیر بار منت است جایگاه گسترده اندر و هر خوان نعمت است آب حیوان رخ نهفته در میان ظلمت است برنج بر کسکه افتاده حجاب غفلت است</p>
---	--

دست و پا خود بخوبیان در عبادت بروز شب

زانکه پند می اندرین حکمت سرای پرکت است

<p>هر آنکه لایق است از سر بلندی است هر آنکه دل کینه از همه تعلق بست منو ترک تعلق هر آنکه در دنیا گره کشا و لجام زکار سر بسته بهر در که بزدان حرص دنیا مانند چو نقد عمر غریز است در دل از همه چیز بلوغ و بهرمان نقش میشود بخیر کمر بر او سفر بند زین سرابر حسیز منور ذات و صفات از پلور ذات خدا</p>	<p>بناک بجز سرانگسار دارد پست بشد محب و پیوند ما سوال شکست خلاص گشت ز بند شوم از مصیبت است هر آنکه رشته بسر رشته بخت بست بیرون جان بسلاست هر آنکه بیرون جفت ده تو این همه سرمایه را بجان از دست نوشت خامه قدرت هر آنچه روز است که نیت بهر مسافره درین مقام نشست وجود نیستی و هستی از وجودش هست</p>
--	--

خدا بوقت غم و غم میبکشد امداد	خدا بحالت نشت او کی بگیرد دست
ره و لیف	بنوش جام محبت بدو و خود به بندگی که تا ظهور قیامت همیشه مانی مست
النیات اسی حاکم تحت حکومت النیات النیات اسی داد بخش اهل حاجت النیات المدد اسی دار دمی در دزل هر درو مند در رفیع بر تخت عرش رفیع برنج و الم منبع لطف و عطا و منهل وجود و سنی بند پرور سایه گستر فیض بخش دو او گر و تنگیر بنده بیدست و بی در بیکس مالک و سرور او اهل حکم و اهل زور ذوالجلال قادر و مستیوم و رحمان رحیم	النیات اسی والی ملک و لایت النیات النیات اسی حامی و قوت مصیبت النیات النیات اسی چاره ساز اهل علت النیات بهدم هر اهل دم و قوت مصیبت النیات مطلع نور صفا کان غایت النیات سعدن احسان و اکرام و محبت النیات بهدم دو مبارز اندر رخ و در است النیات اهل طاقت اهل قوت اهل قدرت النیات خوان نعمت ابر حرم گنج حکمت النیات
مطلع	
بند نام بایند حرص آرد غفلت النیات مازل است از گردش گردن گردان بر بزم میر و میگویی بسوزد دل شام و سحر رفت از جهم خفیه قوت و تاب توان وقت لطف است اندرین موقع بحال الطیف سیکند در بارگاهت جزو مای خیر درس	بیکیم در مانده در زندان حیرت النیات تازه غم تازه مصیبت تازه آفت النیات بر بگرزند همیشه داغ فرقت النیات از تن نا طاقتم طاق است طاقت النیات موقع امداد و افضال و اعانت النیات اهل غم اهل مصیبت اهل نکبت النیات
دل نبند و به بندگی اندر بندگی و جسر نفس سستی میکند اندر عبادت النیات	

<p>میکنند بر من گم کردن گدایان النبیات سبت خاطر در غم گیسو پریشان النبیات در خیال دنگ و بوی لاله زار حسن تو جان بیتاب از تب و تاب روم میبلد میکنند جو روم نفس تنگ بر دلم</p>	<p>النبیات ای پادشاه ملک دوران النبیات دل چو آئینه بجز چهره حسین النبیات سبت چون سبیل دل پر داغ مالان النبیات دل همیوزد ز سوز آه سوزان النبیات بر من خسته بگر هر وقت دهر آن النبیات</p>
--	---

مطلع

<p>دیده در جوش محبت گریان النبیات دحشتم آواره میسازد بهر شهر و دیار بهر زمان در راه عرفان بهر زمان آه و دانا دشمن جان است هر کس این دنیا بخردون بهر دنیا سبت لاحق این دل طمع را میرود کج نفس کج و هر زمان در راه راست</p>	<p>ز آتش پر سوز سحر سینه بریان النبیات میکشد دیوانگی سوسایان النبیات شهوت و حرص و هوا نفس شیطان النبیات نیست غیر از ذات تو دیگر مهربان النبیات اضطراب حیرت و افسوس از آن النبیات النبیات ای رهنمای راه عرفان النبیات</p>
--	---

از ره لطف و کرم مهربانی خدا و او شاد
 میکنند هر کس که بر دربار یزدان النبیات

<p>که نهان ماند بدل داغ نهان ستغیث که شود در گفتگو یازبان ستغیث آید اندر گوش هر کس ناله ناسود خواه خانه اهل مصیبت دار پنج و آفت است آه سرد دنگ زرد و چشم زرد و جگر بر زبان بر ساعت و هر وقت بر مروز و شب</p>	<p>زانکه گوید را چشم خون فشان ستغیث زانکه هست از شرح مستغنی بیان ستغیث میرود بر آسمان آه و فغان ستغیث مسکن در دوالم باشد مکان ستغیث زمین نشانها میشود ظاهر نشان ستغیث روشنا بد صد مئه تازه سبحان ستغیث</p>
---	---

بشنود با گوش زخمت و استان مستغیث
باب انصاف است طالب انصاف را
نه استغاثه پیش اهل عدل کے بند و زبان
ناگردد در نفس مجوس مثل عنایب
برورد دیگر برد کے غیر باب عدالت

واقف حال و درون را زدن مستغیث
استان عدلت دار الامان مستغیث
اگر رود اندر سر انصاف جان مستغیث
بندگی گزلب فریا و خوان مستغیث
نا تو اینهای جسم نا تو ان مستغیث

ہندیا پروردگار کون مکان
نالہ و زاری کن لبان مستغیث

میرسد آخر گوش حق صدای مستغیث
کوہ گرد و کاہ از سوز صدای مستغیث
حاکم از حال دل محکوم پیدا رو خبر
بار کے یا بد بجز سیل پر بار شہان
نشنود کس استغاثہ جز شہ فریا و رس
داد اگر بخشہ چاہ داد اگر حسب المراد
در عدالت گسری راضی نگردد داد اگر

مرجا گوید خدا بر نالہ ناخ مستغیث
سوم گرد و سنگ خارا از لہو مستغیث
قاضی الحاجات و اند مقصا مستغیث
کے رسد پر درگہ والا سوا مستغیث
کس بجز مضمت نگر و د آشنا مستغیث
خانہ عدل و کرم گرد و سرای مستغیث
ناگردد اندران حاصل ضائع مستغیث

مطلع

از خدا حاصل شود ہر دعا مستغیث
دستگیری کن درین زمان غم یا دستگیر
یا حیثیات المستغیثین حاکم فیہ و رس
چارہ بہر بند و بیچارہ امی چارہ ساز
بندہ محتاج یا بد از تو یا بختی خویش
بر عطا داری نظر ای معطی دو زمان

می نشیند بر ہدف پیر دعای مستغیث
نا شود از دام غم و استہ پانچ مستغیث
اندرین مشکل قومی مشکلائے مستغیث
دار و نو در دسیقان و دامن مستغیث
زانکہ ہستی در جهان حاجت روا مستغیث
عفو فرمائی تو ہر حرم و خطائے مستغیث

در نظر مد نظر ای دادگر داری مرام سبب دار امن در بار تو بهر دانهواد	دعوی هر مدعی و مدعی مستغنیست باب عدالت مامن ملجای برامیستغنیست
	رحم فرماید اگر مهندی خداوند جهان دور گردد و محنت و رنج بهلایستغنیست
صاحب دولت خرام میگزیند دولت عبث سبب بهر چند روزه و زندگانی در جهان زین جهان چون فتنست آخر سازیند و برتن خاکی که گردد خاک بعد از پند روز بست در ملک دنیا این سلطنت ببقایده	می کشد بر دوش سبب با این حسرت عبث جمله سرگردانی و حیرانی و محنت عبث فکرایوان و سرانی منزل مکنت عبث جامه زرد و زریب زیور و زینت عبث تخت دولت تاج حشمت مسند عزت عبث
مطلع	
بنده محکوم سر می سپرد از طاعت عبث میکنند این گل باندگ سو سم خود و چین زاد و دانا عبث دیوانگی یا بد ظنور مستی انسان چو درستی برامی بندگی است سبب آخر چو در دست اجل تنها شود بر هوا قایم چو بنیاد سراسر زانگی است گشت چون ذلت مال عزت دنیا و دود ای فقیر از باب خلاق جهان طلب بخواه چون اندر دار دنیا بهر رفتن آمدی پیش بنده دست خواهش میکنی تا حق دراز	سبب در بند هوا و حرص بر ساعت عبث ناز بر حسن و جمال و خوبی صورت عبث بر خلاف آدمیت جوش این حشمت عبث در و بی غایت است اظهار این نخوت عبث مجمع خدام و فوج و لشکر و حشمت عبث سبب امید قیامش اندرین حالت عبث میکنند حاصل بذلت بهر این عزت عبث کن نه رسوا خویش تن را بر در خلقت عبث میکنی دین و عده موعود خود نفرت عبث بر در انسان کنی خم گره نیست عبث
دولت داوود مهندی هر دو جانے دشمن اند	

میکنی اندر جهان و شنای الفت عبث

بند پابند است در زندان این شایعیت بهر یک یک دانه می پدید هر صحرای عبث خانه خانه همچو سگ گردویی استخوان اشرف المخلوق انسان اهل عزت آدمی میکنند ناکردن آرد و بلب ناکفنی	مست در بحر تحیر غرق من تا با عبث بهر یک یک قطره می گردد بهر دریای عبث بهر یک یک لقمه بر سر در کند غوغای عبث بر در مخلوق خود را میکنند رسوا عبث بیشود صفا در ازین هر حرکت بجا عبث
---	--

سطح

عقل گم کرده است فواید این شایعیت دل به بند و جبین بهر گول رعنا عبث در هوا و حرص میگرد و لعل گرد باد سعی اسکندر نمود اندر جهان بهیضه اهل دنیا نقد عمر خود و عبث بهر باد و صورت گردون و دود بر در بر گردون سر کشید از بندگی این بنده حق در جهان	دید و خشن بین به پوشید است این شایعیت مثل بلبل شور و ربهان کند بر با عبث آه این خاکی بهر کوه و بهر صحرای عبث داد جان اندر حصول سلطنت دار عبث جمله بهر مایه تلف کرد اندرین بهر عبث ماند سرگردان بدینا طالب شایعیت کرد با بند نعلق بهر کس خور عبث
---	---

مست بهر چا چون اختیار کار در دست خداست
سعی مالا حاصل است و جستجوی شایعیت

نباشد غیر فوات حق و گرس در جهان بهر بهر زیر و زبر قایلش بهر ملک مکان ارث بهر ملک بهر کشور بهر شهر و بهر سریه لبه مالک بهشتی و گه در نیستی حاکم خدا و پادشاه و ذوالجلالی حق فیوض	که بعد از نقل بهر اهل مکان گردون ارث بهر خانه مکان دارد بهر یک خانه ارث خدا و انسان جان مالک و ندر جهان ارث گه اندر زمین فرمانروا و در زمان ارث بدل حاضر بجان طر نهان که میان ارث
---	---

بهرست خویش چنان می غنی گنجینه را نه خدایند با قلم شهنشاهی نه شهرزاده بیار آخرت بفرست کج مال دولت	کند بر باد دورش بعد تو دیگر ندان و ارش نداین مالک بود برسد دولت آن ارش که بعد از تو بگنجینه نیا برزان نشان ارش
--	--

چو از ملک جهان مدتی بجامی خست برستند

با قلم سخن شد مبدی الی زبان و ارش

خدا والی است در بر خداوندی خداوارش
بغیر از ذات خلق جهان کس و ران
دهر کج امارت حضرت مولی فقیران را
که از دور ملک شاه جهان محتاج مان کرد
پادشاه خود بهم میشود پیدخلان کج کبر و روض
رو و بر کسکه اندر عالم ایجاد سے آید
بخور مالی که با خود با صفت کرد چید
بر نیا وقت کن بهر خدا گنجینه خود را
بمیرای مرد و دل مسکینه و می و سینه

خداورد و جهان مالک خداورد و سرور ارش
و اگر کس نیست در ملک زمانه شاد بود ارش
سنگات مال مخلص را کند حکم قضا و ارش
کشته زد با قلم شهنشاهی گداوارش
برگ صاحب ترک شود خوشدل چو وارش
فقط باقی بماند آن خدا تو کبر و ارش
که بعد از مرگ یک جبهه نبخشید مرزاوارش
که باشد بعد مرگت جمله حالت مال و ارش
که دارد انتظار مرگ تو صبح و مسادارش

بمهر مهره نه از اختیارت بعد زان مبدی

چو یاب مقصد بر مال تو وقت نهتهار و ارش

فستند دور بند عیدیان چه با عیش
برین عقل و دانائی بوشندی
چو آینه اش هست صفا از کردار
سحاب عطا حق از ادب و حمت
چه با عیش که میر چید از حکم مبدی

زانسان شود کار چو اوج عیش
شود بنده بهیوش و دانایی عیش
نسا بدرد او نور عرفان چه عیش
بگردد بر او گوهر فسلان چه عیش
شود سرکش از حق مسلمان چه عیش

چه باعث که باو مخالف و زیر است
کنند گردش تازه غلظت روز

پدید است زنگ گشتان چه باعث
درین دور گردون دان چه باعث

مطلع

شود بنده محکوم شیطان چه باعث
شود با وجود مخالفت بدینیا
چو در زیر خاک است آخر تلاش
چو یک اجل بر سر است استیاده
درین صفت انسان کمزور بر پا
چونزدیک ترخی ز جبل الوریست
چو در جسم و جان است نور طهور
بهر حاست حاضر بر سمت ناظر

تبا به سر از حکم جهان چه باعث
ز انسانیت خلج انسان چه باعث
بر دنا فک با م ایوان چه باعث
برین زندگی است نازان چه باعث
کنند هر زمان تازه طوفان چه باعث
فراق و جدایی حیران چه باعث
ز دیده نهان است جانان چه باعث
مگر است از خلق پنهان چه باعث

چو رزاق روزی رسان است هندی

ج

ردیف

توسنی پریشان حیران چه باعث

چنگ کن رسینه از ذکر خدا می یار گنج
خیر کن هر ساعت و هر وقت بهرم بار بار
مطلع النوار حق دل را کن از نور یقین
خروج در دنیا بکار نیک کن گنجینه را
رسنات در فشان بر خلق مثل آفتاب
خرش با حسرت و غم گشت چون زمین
حق کن جاری بر شهر و دیار نال خویش
لسانان شود از در حق زرق قیوب

ز آنکه اندر دار عقبه باشد این کار گنج
تا که نزدت جمع زان نیکی شود بار گنج
کن فراموش در میان سینه از اسرار گنج
بعد مرگت نماند در زمین بیکار گنج
کن دو دشت حشر فکل ابرو بر بار گنج
جمع فارون کرد لا حاصل چهل انبار گنج
بر فشان زان گنج در هر کوچه و بازار گنج
سایلان را میشود حاصل از ان دربار گنج

چو در زیر خاک است آخر تلاش
چو یک اجل بر سر است استیاده

دست کے ہر اردو از مہر کاشی زنگی
سیم و زر ساز و نیشیان را درین عالم حقیر
بے تعصب نیک بدر امانت بخشید کریم
دائی بر مائے کو باشد موجب بیخرفی

بادگر کس کے سپارو تانیر و نیر گنج
مرد مہر کاشی را کند ز زما و خوار گنج
سیم و زر بخشید بہر نفس بہر نادار گنج
سینف بر کینیکہ کرد با عیش او بار گنج

مہند یا در پارسی حمد خدا سلطوم کن
تج کر دو تا درین دیوان ازان فضا گنج

بہ بخشای روح بہر نڈا گنج
بجنا جان بدہ مانے کرداری
سخاوت کن سخاوت کن سخاوت
بدہ خود ورنہ با صد حسرت رنج
چو عالم در سخاوت نامور باش
ز حق گنجینہ عرفان طلب کن

کہ یابی در عوین بے انتہا گنج
کہ در غیبے بکار آید ترا گنج
کئی اندر زمین بد فون چرا گنج
بگیرند از تو وقت انتہا گنج
بدنیا گر ترا بخشد خدا گنج
کہ از بہر گنج بہت این بہا گنج

مطلع

ترا فاضل سازد از خدا گنج
مشو حاضر بہ پیش حق ہمدست
بہر افتادہ ہر بادستگیری
بٹوڑ آئینہ سینہ کدورت
چراور فکر گنج مل با شے
نہر دنا از جهان یک جہ بانویش

نہیند از دیند ان بلا گنج
بہر باغوش زمین دولت سر گنج
عنایت کن بہر ہدایت پا گنج
بدل کن جمع از صدق معاف گنج
کہ بہت این گنج یار ہو تا گنج
اگر چہ جمع کردند غنیا گنج

یکو فکر خدا ہر دم کہ ہندی
ز علم فضل حق گردت عطا گنج

<p>تو بنده پروری و جمله بندگان محتاج زمانه بر در لطف تو هر زمان محتاج کنند چو بر در و بار تو فغان محتاج غریب و عاجز و کمزور و کم زبان محتاج فرشته بنده درگاه و انس جان محتاج</p>	<p>تو بادشاه جهانی و دود جهان محتاج جهان بیاب عطا تو روز و شب سایل بگوش قدرت خود گوش میکنی یارب رسد بکام دل خویش از عنایت تو مطیع حکم تو دام و دود و خوش و طمبور</p>
--	--

مطلع

<p>صنیعت سایل درگاه تو جوان محتاج توئی خدای جهان جهانیا ن محتاج چه حاجت است کشاید بدن با محتاج غنی شود و لایق تو نال تو ان محتاج تو خوان نعمتی و خلق پیران محتاج پی حصول مقاصد بر آستان محتاج نهاده گردن تسلیم هر زمان محتاج بناک بوسی در بار سروران محتاج</p>	<p>فقر تالغ زمان تو شهبان محتاج تو شاه در درامانی زمانه محکومت تو بی سوال دمی گنج و مال سایل را که املطف تو سلطان ملک مال شود تو بحر فیضی و مخلوق تشنه دم آب نموده صورت گردون سرنما رنگون همیشه صاحب حاجت کشاده دست دعا سران دوز زمان بندگان حلقه بگوش</p>
--	--

<p>در بار خدا یا غریب همدی را بفضل و مرحمت خویش در جهان محتاج</p>	
---	--

<p>کنند شهبان جهان را به نیم نان محتاج بجز اجازت و حکم و بغیر استمرا خدا نمود بیک یک وجود چار منراج بشرق و غرب زمین بحر قدش متواج کنند غیب بی در و ولا علاج علاج</p>	<p>خدا بفرق گدای بنده دولت تاج با اختیار کند کار هر چه میخواهد خدا نمونه هستی ز چار عنصر ساخت بچار سوخ جهان ابر رحمتش بارد دوامی در دولتی در دمنده می باشد</p>
--	--

مهور است بهر خانه جلوه قدرت
کس است صاحب مال و دود و دلتند
کسے محاصل ملک محال میگیرد
یکے نشسته نگون سر سجا که بجز و نیاز
کسے است بد گهر و بد شاد و بد کردار

ز نور حسن بهر طاق روشن است سراج
کسے است مفلس عاجز بر امر و نیاز
دگر خراج او سازد و گزارد باج
قدم نهاده دگر کس پیایه سراج
کسے است نیک رخ و نیک خوئی نیک مزاج

بمال دولت فانی بسند دل بهندی
که بعد مرگ بیک لحظه میشود تاراج

بست اندر چشم اصحاب توکل ملایح
بگذراند هر که لا طایل بدینا عمر خویش
نیست قدر مال زرد در دیده اهل کمال
منزلت حاصل نگر و دهنده خبر زندگی

تحت دولت تلخ حشمت بسند اجلایح
بست حالش بکسیر اندر حال استقبال
هیچ حکم و هیچ ملک و دولت بهال هیچ
بست حسن صورتش بی زینت اعمال هیچ

مطلع

حالت اهل تعلق است در هر حال هیچ
در سر انجام جهام عالم فانی بود
هیچ قوت هیچ طاقت هیچ زور و هیچ
هیچ شکل هیچ صورت هیچ حسن و جمال

گفتگوی بی موهل حاصل کلام قبال هیچ
بهر هر انسان تلاش سعی استقلال هیچ
هیچ جام هیچ سام و هیچ ستم زلال هیچ
خوبی رخسار هیچ و زیب تحو و جمال هیچ

شبهه یا در زندگی از یاد حق غافل مباش
هیچ وقت و هیچ روز و هیچ ماه و سال هیچ

طالب عرفان نمیدارد دید و لب احتیاج
صاحب وحدت نمیدارد بکثرت احتیاج
عاشق رویش نمی بیند غیبت سوز گل

شبهه خالق بزرگ و پیش خلقت احتیاج
اهل خلوت را نمی باشد بجلوت احتیاج
ساکن کونش نمی دارد غیبت احتیاج

عاشق مولی است بیشک اختلاط غیر ناک
چون بنامند مرده ز رغبت باب زندگی
بندگزار نیست غیر از بندگی کار و گر
کسی بچیز محبوب خود پیش و گزاف هر کند
که بود فرمانروای کشور بجز پیر
که دواخواهد برضی و روباطن و آفتاب
که شود سائل بیاض صاحب شمت فقیر
عاشق از نیست جز عشق محبت آرزو

اهل حق را نیست با کس نمی آید
چون نگرود تشنه را با ابر رحمت آفتاب
عابدان را نیست جز شغل عبادت آفتاب
اهل شوق و ذوق خلاصن محبت آفتاب
با هجوم لشکر و فوج و ولایت آفتاب
که بر پیش معالج بهر صحت آفتاب
که بر دقت تلخ پیش اهل دولت آفتاب
اهل الفت را نباشد غیر الفت آفتاب

هست هندی صرف محتاج خداوند اکبر

نیستش اندر جهان با اهل حاجت احتیاج

بنده را سازد فقط بایند حسرت احتیاج
سیکند کمزور بهر بازو و سحر است احتیاج
سگرت زادر زمانه سحرگون حاجت کند
آردی را خوا را حاجت سیکند اندر جهان
سیکند بر باد ننگ و نام و غر و آبرو
سر سر برنج است حاجت صاحب توفیر را

اهل عزت را دهد در خلق ذلت احتیاج
اهل طاقت را کند بتیای طاقت احتیاج
سیکند بر پشت مردان بار است احتیاج
سیرساند رنج و تکلیف و اذیت احتیاج
نیکامان را بهنگام ضرورت احتیاج
اهل حرمت راست سر تا پا احتیاج

یا خدا صبر و قناعت کن بدین هندی عطا

تا نه باقی ماندش اندر طبیعت احتیاج

چاره جوید از تو ای شانی مرثیای علاج
چون توئی چاره گر بهر بچارگان ای چاره
لطیف لیل لطیف ای شفا بخش مرصیان چنان

مرگ خواهد درو شد درو باطن یا علاج
بخش از دست شفا بهر دل شیدا علاج
ما شود از عیب بهر درو دل پیدا علاج

لا دورا شربت دینار که بخند شفا
 بهر یل و تب و حران و ترو و فراق
 از فلک ببرد و انی دل سپارد فرست
 بهر صفرائی دل صفر از دکن چاره
 ز اعتدال خود طبیعت در غمت برگشته
 از جنابت طالب عقبی هم نخواهد بدو
 درو مند و رشقت نیست محتاج طبیب
 چون طبیبان زمانه جمله بیمار تواند
 بر لب آمد جان بچرانت دل بیمار را
 از تو حاصل مانگر و در مرم داغ جگر

شربت دیدار می باید بی آن لا علاج
 هست در دست شفا بخشند خود نمیدانند
 بهر نامانزل کمن از عالم بالا علاج
 بهر سودا و دل سودا زده فرما علاج
 کمن که بهر این مرض دانی تو ای دانا علاج
 اند تو میجوید مرلیض علت دنیا علاج
 عاشق زارت نمیدارد و تعلق با علاج
 از که گرد و جز تو حاصل میرود با علاج
 منحصر بذات و پاک تست یا مولا علاج
 بهر بیماریت اثر کند دگر صلا علاج

روایت

غم مخور دهنی ز درون دل درین بیت الحزن
 خود کند آن شانی و مطلق کرم فرما علاج

ح

کمن بهر یک نیک و بدای منو نیکو کار صلح
 صالحان را هست با پیروان در کار صلح
 گر چه دشمن دشمنی صد بار با صلح کند
 دیده صلحش همیشه بر صلاحیت بود
 باعث هر خیر و خوبی صلح باشد در جهان
 هست این نفس شیر برای دوست جانی دوست

از آنکه سازد صلح کل با هر کسی چنان صلح
 بازماند دوستی با یار و با غیار صلح
 از رو صدق و صفا او میکنند بر صلح
 هر زمان صلح است در دل صلح و در صلح
 در زمانه هست کار آمد بهر یک کار صلح
 با چنین بدخواه پدیدت کن نه با صلح

مطلع

راحت روح است صلح و جان جسم از صلح
 میشود دیدار حاصل طالب دیدار را

از رو نمی برد و در میان دل بیمار صلح
 پرده بردارد اگر از چهره دلدار صلح

<p>بجان بده اگر حضرت جانان بدان معنی شود در عایت گریه رضا خالق اکبر بود صلح روشن میکند در خانه ایسان حسن صلح بنشیند غبار شیشه زاب مصلحت صلح کل شود صلح کل بغض و تعصب رکن سینہ بی کینه روشن کن خورشید انوار چاره بیماری گمان دار و در اندک زمان</p>	<p>دست بردار از دل خود گردانند دلدار صلح از صفائی دل بکن خالق شایسته صلح دور سازد از گشتن آن او جان صلح سرگرداند ز دلها آتش بیکار صلح تا رساند متر اندر حضور یار صلح تا کند جان و دست را مطلق انوار صلح هست در دنیا و دایره آن بیکار صلح</p>
--	--

صلح کن مبنی بسند و مسلمان جهان
 در سرفرازان کند تا متر اندر صلح

<p>هست نور ذات واحد جلوه گرام صلح طالب دیدار از انقلاب زو شب ذکر حق گویند هر دم دائم و دو چشم طویر صنعت صنایع اکبر دیده بکتبیه بیان نان دین نیامد و در ضلالت کن عمر زین کن عیان از آه سوزان جز دل اندر برق</p>	<p>گاه و شمس گیس اندر شام صلح بیاید چهره آن لاله هر شام صلح حور و فلکمان و زو شب جن بشام صلح کن نور معرفت روشن نظر شام صلح بندگی کنی شب در روز و شام صلح دار مثل بر نیسان دیده شام صلح</p>
---	---

مطلع

<p>کردن فرمان بسی خم دار هر دم صلح هر یک یک لقمه میگردد چای یاوه گرد سرفرازی بخت خلاق چون چرخ بلند کن طلب اخلاص از حضرت و زمره دلت دنیا و دین تا کس حاجی هست</p>	<p>کن نگویند سجده خلاص هر شام صلح کوچه کوچه خانه در بدر شام صلح سرنگون باشی تو در سجده اگر شام صلح روزی هر روزه ای دیروزه اگر شام صلح تو عبث هستی به بندیم از شام صلح</p>
--	---

روز و شب در فکر بخت مال هر گرمی چرا
 کردن بشنیم نه همت بر خاک نیاز
 در باری بر زبان کز خداوند جهان
 ابر رحمت میفشاند از عظمای کردگار

بند شو کن بندی بر خیر شام و صبح
 کن و تا در بندگی ایش در شام و صبح
 هر زمان ساعت هفت بر شام و صبح
 بر سر رشته الفت گهر شام و صبح

هندی یا فکر اقامت در جهان لاحاصل است
 چون به بندی زین سر اریخت سفر شام و صبح

خداست مظهر الوار و خالق الالاصباح
 بهر معامله کان مصلح جهان خواهد
 بشرق و غرب جهان کرد و هر سه روشن
 بخواد هر چه طلبی اری از خدا می گیرم
 گرازد و جود دهد جلوه حضرت موجود
 نجات کشتی لوح از بلا طوفان نیت
 مصلح عالم ایجاد است آن مصلح
 حکم اوست همه پیش نوش و عالم
 خدا بدید دلی نور نور می بخشد
 خدا کند شکر از چه بایشکر پیدا
 باختیار کند کار حضرت مختار
 خداست حاکم و محکوم آسمان زمین
 بصفتی دفتر ایجاد شد رستم آخر

خداست کاشف استار و قیام و فلاح
 بهر امر مصلحت بندگان کند اصلح
 برای روزی که بر شب دگر مصلح
 بعد نیاز و بعد عجز و زاری الحاج
 که از حجاب دل جان پرده ادرج
 در آن جبار چو گردید خود خدای ملاح
 فلاح کار جهان است سر از آن فلاح
 خداست مرم داغ جگر خدا جراح
 بشا همراه هدایت خدا بند مصلح
 ز رنگ ذایقه شور و لذت املح
 بغیر مشورت انتظار و استعصال
 خداست حامد و مدد دهنده بندگان ملاح
 بهر نیجه خامه قدرت نوشت برادلاح

بخور به بخش بد کنج سیم در بندی
 چو داد مالک محرم بدت تو مصلح

خداست مظهر الوار و خالق الالاصباح
 بهر معامله کان مصلح جهان خواهد
 بشرق و غرب جهان کرد و هر سه روشن
 بخواد هر چه طلبی اری از خدا می گیرم
 گرازد و جود دهد جلوه حضرت موجود
 نجات کشتی لوح از بلا طوفان نیت
 مصلح عالم ایجاد است آن مصلح
 حکم اوست همه پیش نوش و عالم
 خدا بدید دلی نور نور می بخشد
 خدا کند شکر از چه بایشکر پیدا
 باختیار کند کار حضرت مختار
 خداست حاکم و محکوم آسمان زمین
 بصفتی دفتر ایجاد شد رستم آخر

<p>بزرگبهر تو جاری است هر زبان فصیح ز نور ذات تو ظاهر ظهور رساید نور یکے بذکر تو تهلیل بر زبان دارد بحکم میرسد از ذات پاک تو آرام زبان اهل دلان وقت ذکر فکر کند کند چه چاره دل در دشت عشقت را ز دیده دور اگر پرده دومی نگردد کجاست خامه که وصف تو بر زبان آرد تو لا شریکی دلی مثلی حسنه فیه وحید</p>	<p>بهر لب است ز اوصاف خجسته شریف نمود قدرت تو جلوه حسین مستبح درگشوق تو خواند ز لعل دل مستبح نصیب روح ز فضل تو راحت و ترویج بیان شمه اوصاف تو صحیح صحیح که خود پدر در محبت مرضی مستبح نظر تو آبی زهر جلوه محباب صریح زبان کجا که کند شمه از ان شریف که نیست هیچ دگر را بذات تو ترجیح</p>
--	--

مطلع

<p>کنی بفضل دعایات دوباره زنده می ظهور ذات تو واضح شود ز هر توحید رسد ز هر گل و بلبل ز سج تو تفریح که نیست لایق تشریح و قابل تمجید</p>	<p>نبی تو مریم صحت بزرگوارش حبیب شود و راحت تو حید تو ز هر تصریح بیوکت معطر دماغ هر گلزار بیان نمکته وحدت که بر زبان آرد</p>
---	---

دست ذالقی ذوق کلام نوبندی

بهر عبارت شیرین و بر بیان

<p>شد چو از نور ظهور از دمی اظهار روح زنده دل مردی که پیش از مرگ مرده اند چو هست ابر رحمت حق هر زبان نو نشان بندگی کن بندگی امی صاحب صدق و صفا نرم از حقیقت هست مردی پست</p>	<p>بر عبادت گشت از اولین اقرار روح گیر از خاک تن خاکی همیشه کار روح تازه زده گرد بدستان بدن گلزار روح دور گرد تا لاین حقیقت همه زنگار روح کاشف سرائی و اقصای اسرار روح</p>
--	--

بزرگبهر تو جاری است هر زبان فصیح
 نمود قدرت تو جلوه حسین مستبح
 درگشوق تو خواند ز لعل دل مستبح
 نصیب روح ز فضل تو راحت و ترویج
 بیان شمه اوصاف تو صحیح صحیح
 که خود پدر در محبت مرضی مستبح
 نظر تو آبی زهر جلوه محباب صریح
 زبان کجا که کند شمه از ان شریف
 که نیست هیچ دگر را بذات تو ترجیح

دل ز سودا می مجت سود حاصل میکند | گرم سازد گرمی سوزد رون بازار روح

مطلق

از خدا جوید و او ای در جان بیا روح
 جلوه گر باشد بحشیش نذر ذات کردگار
 تو ایقده حاصل کن هر وقت که اهل حال
 دیده می بندد ز حسن صورت حق حاصل
 پاک گردد جسم خالی ز اختان آب گل
 در گذر از رنگش بود جسم خالی در گذر

شما فی مطلق کند چاره بی آزار روح
 جسم هر شخصیکه باشد مطلق انوار روح
 از صدای نغمه پر سوز موسیقار روح
 میشوید حاصل بیاطن هر که اوید از روح
 شوید از رویش سیاهی چشم که بود از روح
 سیر می بلبل کین در گلشن بنجار روح

لطف فرما طاهر و پویشیده عالم اله
 دور دار از سندی آسب تن از روح

در امید بخت لطف تو مفتوح
 شود بفضل تو گلزار مارا برسم
 نمود لطف تو بدین زیاده زنده خاک
 و دوباره تا بهیاست نیامد ز بوش
 جهان شغل تو شاغل همیشه امی و وس
 آباب لطف زهر سینه کینه پیشو می

کشاده از نور بروی زمانه باب فتوح
 نبات یافت ز گرد آب آب شتی لطف
 که شد ز نور تو در روی ظهور جلوه روح
 هر آنکه گشت بعشق تو مست جام صبح
 زمانه ذکر تسبیح شست یا صبح
 بری ز آینه جسم و روح گرد و صبح

زهر گناه بکن توبه در جهان مندی
 که از عذاب شوی رنگارنگ لطف

خدا نمود بر یک طریقی صلح و صلح
 پی کشایش باب اسید مخلوق است
 مطیع حکم خداوند مالک الملک است

خدا رساند جهان را بمنزل اصلاح
 بدست حضرت فلاح هر زمان مفتاح
 بهدولایت احبام و عالم ارواح

مجلس سینه بیست و نهم
 در ذکر و تفسیر و تفسیر
 از زبان او خوشنود
 صبح جلاله و جلاله
 که در تفسیر و تفسیر

ایل قرار دین قوت و بجان آرام
 ایدر دل تار یک می کند روشن
 نور روز نماید خد شب تار یک
 بشرق و غرب بگرد فلک بفرانثر
 پیارگاه مقدس سران ملک کنند
 خدا با بنه سینه روشنی بخشد
 بنکر اوست همه خلق در جهان شغول
 خدا بکشتی امید ناخدا باشد
 با وج معرفت حق رسید در یکدم
 جهاد بر سر میدان بفتن سلطان کرد

رسد ز فضل کمالش بروج فرشت
 ز نور روشن ایمان معرفت مصباح
 کند ز شام هویدا ظهور نور صباح
 بحکم اوست مه و مهر فلک صباح
 همیشه سجد تسلیم و زاری و الحاح
 همیشه حالت بد را خدا کند اصلاح
 زمانه هست شنا خوان و صف صباح
 درین جهاز نباشد کسی دگر صباح
 کشاد و پر که میان هوای شوق صباح
 ز صبر و شکر و ریاضت به لبست کبر صباح

چو هست سایل درگاه پاک تو نهی
 کشاده دار بر او ب فضل فتح

نکر مکلف و حدت کس از زبان شرح
 نشد زبان بکلم بشرح آن جاری
 بجای هر سر و گوشه زبان پیر
 بهر طریق و بهر نهی بهر ملت
 ز کنه ذات الهی کسی نشد واقف
 کسی که واقف را از حقیقت حق شد
 شکفته صد گل رعناست اندین گلزار
 پر از نکات عجیب است متن موجودات
 ز عام و خاص پیوسته هر که زاهد از

که هست حرف همین خارج از بیان شرح
 نگشت ذوق قلم آشنا بدان شرح
 بیان ز بنده عاجز نگردد بی شرح
 کنند اهل زبانش بیک زبان شرح
 فرشته کرده تفصیل و الس جان شرح
 نشد زبان سکوتش روان بیان شرح
 کند چه طبل کمزور و ناتوان شرح
 چه طاقت است که شارح کند از آن شرح
 کنند بر سر بازا عاشقان شرح

صبح و شب و روز و ماه و سال
 در این عالم همه یک است

روایت

بهند گوش بنغم تو اهل حق مبنی
ماگر تو عدت و کثرت کنی بدین تشریح

خ

چراست پیش خدا بنده خدا گستاخ چرا بسجده است احوال سرنگون نشود چرا از حکم پادشاه گردن این محکوم چرا از لطف الهی است بی ادب محروم و عاقبت بنده مردود که شود مقبول منزاج کار بد خویش از خدا یا بد	گنا به گنا زبته کار شد چرا گستاخ شریر بنده بی شرم دبی حیا گستاخ چرا از حد اطاعت کفایت پادشاه گستاخ چرا از قرب خدا می شود جدا گستاخ رسد زورگر حق که سبها گستاخ همیشه بنده ناکاوه نامر گستاخ
--	---

مطلع

رسد بمنزل مقصود خود کجا گستاخ بر بند ز دو عالم بنده بی ادب ماند خراب دست و رسوا با بنده ابا نشد خدا بر خم و تقه بر او نظر نکند کنند بعبادت خود شوخ بی ادب شوخی بود همیشه پریشان نامدم و مغنوم	که سبب رانده در گناه کبیر گستاخ بود بدنام و خوار و مستلک گستاخ ذلیل و عاجز و مضطرب و زبون گستاخ بود کسبیکه شر الکنیز شوخ با گستاخ خطا نمی کند از جرم و از خطا گستاخ بحال خویش گرفتار در بلا گستاخ
--	--

لگا به دار بوقت سخن ادب مبنی
که اهل خانی نگویند مژگان گستاخ

آود گردش میناید در جهان بر با چرخ هر زمان هر ساعت هر روز شب و بگاه گاه روشن و در جهان نور سعادت می کند پیش حق در سجده اخلاص چرخ گردان	سبب در دور زمانه روز و شب و بگاه انقلاب تازه ساز و در جهان اظهار چرخ لگا به ظاهر مینماید ظلمت او بار چرخ گشت از نور الهی مطلع انوار چرخ
--	--

دانش گون گردش کند هر روز یک دین | کج ادبای ناکند این چرخ کج رفتار چرخ

مطلع

روز و شب گرد یکم ایزد دار چرخ عرش بر فرش اطاعت سرگون شد نام مینماید جلوه حق در جهان بر چار سو ابر جانی آب بارد گوهر از فضل خدا به بنجاک حجر ششام و سحر ای سرفراز به خور و پاند حرص و از بهر یکد و نان دل درین دنیا و فانی فلان از بهر کار روز و شب یکد از عمر عزیت بگذرد	نیست یک ساعت ز کار بندگی بیکار چرخ مهر و مه حلقه بگوش است و غلام زار چرخ مطلع نورش زمین معین هر چرخ بشکافند گل بطاف ایزدی از خار چرخ تا کند صد سجده بر خاک رتبه با حق چون مه و خور روز و شب هر کوچه و بازار چرخ تا که نهند بر سرست از بهر تعلق بار چرخ قاطع سرشته، امید است امر یار چرخ
---	--

هستد ما برگزین ترس از گردش و دوران
نیست در کارت خلاف حکم حق مختار چرخ

ای سخی کن رخسار و این احسان رخ باریاب معرفت بر سالک راه خداست نگهدار باشد چو لبس با حق نیست چون نبارد وقت باریدن بهر پست و بلند بیکمان در حالت تنگی نگردد تشنگد به هر یک یک لقمه بگیرد و بهر پست و بلند در چه کار که بگذرد از جهان فقر لبند	زانکه وقت کار باشد بهمت مردان فرخ شهر سواران حقیقت است اینان فرخ زانکه میباشد همیشه صحن این جهان فرخ زانکه میدارد و سخاوت رحمتش و امان فرخ حوصله دارد و درین دنیا اگر انسان فرخ نیقده دارد شکم این بنده نادان فرخ کن بهر قیام با بهمت ایوان فرخ
---	---

مطلع

کوچه دلبر وسیع است و در جهان قریح
هر که خوابد از گرد و مهب گنج خضر شود
برنگرد و از هزار دود هزار دود هزار
اشک غم بار و چو در تنگدستی تنگدست
میشود بهار ای معمار بعد از چند روز

هست بهر حاضران مجلس این دیوان قریح
هست محسن بارگاه حضرت سلطان قریح
بنده و حرص و طمع دارد غیبی لمان قریح
روزی انسان ساز و دیده گریان قریح
این بنای محکم و سنگین محل دیوان قریح

پسندی است خامه را در پاسی جولان دیده
هست میدان بیان چون اندرین دیوان قریح

از ترش روی میاد در مهربان گفتار تلخ
بهر هر انسان بعید از خلق و نهانیت است
میدید جام غم آخر کار شیرین و الیقه
که شقایق بد لرزش عشق از قند و نبات
مطلب از نرمی و شیرینی اگر حاصل شود
میرود وقت خزان غنیمت بد بهار

از ندگی هرگز ازین تلخی کمن می یار تلخ
گر نرا جشن رخلاف حق بود بهر بار تلخ
گر چه فی الحال است ذوقش مثل زهر تلخ
ز آنکه این پیار دارد و بود و کار تلخ
میشود طالب چسب بهر حصول کار تلخ
دل چو دارد بهر آن غنیمت از تلخ

مطلع

و ازین تلخی تلخ خود نه اسی بیار تلخ
زهر باشد لبی لب دلدار گو باشد عمل
جام تل بی ناله گل در گستان جهان
بهر کس ز ولادت شیرین بشیر و دین
مفسد اندر مفسسی نایب تریشان طرا
از ترش روی و بدخوی بهر میوه و خلق

کرد و انجش طبیب مهربان بهر بار تلخ
بی رخ گلر بود نظاره گلزار تلخ
ذایقه نبشتد بکام غنیمت تلخ
بهر که باشد بد نیاطبع نا بهنجار تلخ
میگزارد و عمر نایب بنده نادار تلخ
آدم خوشگو نگوید از زبان نه بار تلخ

دل مده بهندی شیرینت دنیا خود

ز آنکه میگردد دنان من لذت آخر که تلخ

چراست بنده ثاکی به پیش حق کس تلخ
چو نه مرهم صبر از خدای خود خواهر
چرا بلند کند سبده قصر دنیا را
چرا خاک کند عاریت دهر خالی
بخانه خانه رساند جناب حق اوزی
نخنی عبادت حق کر کند تعجب نیست
چو ابر حین سخا چار و من کن سایه
بهر زمان و هر وقت و هر سه هر سال
کشاده دار به تنگی بدام دست دعا
مکن عمل که شود زان عمل مستمرا تو

عجب که حوصله این خاکسار گردد فراخ
که هست بر دل لیش پیش ز جسد سوراخ
که شکل خاک شود از آفتاب و توت کواخ
که کن گوهر و لعل بخواهر است این لایخ
بور و مار و هر رزق شان بهر سوراخ
که وقت می شود شود سرنگون بسجده شاخ
چون بوقت عطا و ابر و پنجه فراخ
بیل و هر گل تازه بشان از شاخ
طالب رازق خود کن به پیش رزق فراخ
دار که ربکار یک شد سبب مزاح

به پیش اهل سخن لاف علم و فضل نرسن
نگار اداوت بهند یا مشو گستاخ

گل بهستان زمانه هست خندان شاخ
سبز و سیراب است ز آب حیات حق برگ
دیده باطن کشا و در گستان سیر کن
گاه قمری بر در و دیوار گو می کنند
اندرین بهستان بهر موسم بود تازه بهار
بلاغ وحدت هست در نشو و نما هر سال
همسرخ برین اندر پاندی هر دخت
قبریان هر جا رسوخه زمانه دیار و خان

غند لیبها در گوار زمانه شاخ
روشن است از جلوه خورشید بر شاخ
تا که گردد جلوه درشت نمایان شاخ
گاه گردد بلبل نالان غزلخوان شاخ
غنچه باشد جلوه گر هر وقت در شاخ
جلوه کثرت از و گرد نمایان شاخ
سایه گلشن هست تا گردون شاخ
نغمه زن بهر دست غافل شاخ

آب جاری گل شکفته میوه چیده سبز بهار	به ترش خسرو می موجود سامان شاخ
خجسته مینماید زالد رنگین رو خوش تریش	جاوه بخشد سبیل و سرسبز و میخان شاخ

نیز غزلان است در پیش گلستان شاخ	جلوه ذات است از هر گل نمایان شاخ
برگ برکش میبد بر صنعت صانع خبر	بر وجود باغبان شاخ بهر بهستان شاخ
جایگاه و ریاض مرغان چنین انگشته شود	عند رب قمر می طوطی نمایان شاخ

روایت	همیند یا بر لاله زار باغ دنیا کن نظر	وال
	تا نظر آید منور نور یزدان شاخ	

لقاب از چهره رنگین آن گل در چمن گیرد	بسوزد خرمن گلزار و آتش در چمن گیرد
دستم از آن اگر حس لم آن در باخوابد	کنم قربان اگر آن جان عالم جان من گیرد
چو در دل نارسوزان محبت مشتعل گردد	بکس شعله بجان آید گیسو آتش بتن گیرد
درین فانی سراپا هر کس که آید میروا آخر	وطن هر کس که گیرد لا جرم ترک وطن گیرد
زردیش نور و بر جمیع شمع آید گیرد	گل اندر هر گلستان بگشاید بوزان گیرد
بآب تاب گلشن دل میندای بلبل شیدا	که رنگ تازه در بر موسم این نگین چمن گیرد
خدای میسند و کشور جان بت شکنید	و باید از مسلمانین دل از بهر من گیرد
زمانه دست غارتگر چون دل و کیشاید	تعب نیست که ز بار ز پس تا رکفن گیرد
مسافر چون این فانی سراخت سفر بندد	بیش از رنج و غم بخود چه زین دارالحسن گیرد
عجب به مصیبت چندی رقم کرد این غل میند	شبه عشق که آرام در گور و کفن گیرد

تعلق که چه از هر ملک میند و ستان ارد	مگر در بهر زبان میندای خالق از هر سخن گیرد
--------------------------------------	--

از وجود بی وجودی گشت اظهار وجود	شد عیان از پرده ایجاد اسرار وجود
---------------------------------	----------------------------------

هسته جان بهم بخشیم باطنش جلوه دهد
 مهر و مہ برانج موجودات سید پر تو فکس
 طبیبان راشد باغ و عطر آگین دماغ
 بچو دل و در سینه مبدار و مکان کن در با

هر کس که زدی دل دید ویدار وجود
 شد چو از نورانی روشن الوار وجود
 چون شد از گنجی و رنگین ز کلهزار وجود
 خانه داری میکند دلدار در دار وجود

مطلع

شد چو آن خلاق اکبر خود خریدار وجود
 بنده گردید و به بند بندگی پابند شد
 باز بر عرش برین شل ملک یا بد عروج
 جان شود آواره دار زندگی گرد و خراب
 چار سازد در دابل و در در بختند و وا
 هر که قبل از مرگ مر و جان جان سپرد
 خدمت روح است خلاص یقین حق و صفا

بچو یوسف مد نام آمد سبازار وجود
 شد چو روح حضرت انسان گرفتار وجود
 چون سبک و شکی کند حاصل ازین بار وجود
 چون شود مسافر دلت مرگ دیوار وجود
 دور گردد علی هر جسم و آزاد وجود
 دور گردد از بسکستان روح خود خوار وجود
 خاکساری می نیاید بندگی کار وجود

بند یا این وعده موعود کس کرد خطا
 روز اول گشت چون بر مرگ اقرار وجود

در آن زمان که بند کاغذ و قلم موجود
 چرا نه عاشق حق پیش بت کند سجده
 نهاند دولت قارون نه فرافردن
 نهاند دام و درم یک مانند نام نگو
 چراست طالب دنیا بفرع عشرت و عیش

بوج قدرت حق او هر رقم موجود
 که هست جلوه حش برینم موجود
 نه حکم و ملک سبک نه نام جم موجود
 بدارد مهر زهر صفا کرم موجود
 که هیچ نیست درین خانه غیر نم موجود

مطلع

خدا یمنان بدو نیک و بدیتم و کم موجود

بد ویر و بست کند و بسد و حرم موجود

<p>آب جاری گل شکفته میوه چیده بسوزد نخستینه میناید لاله زنگین رونمویش</p>	<p>بهر حسن خسروی موجود سلمان شایسته جاوه بخشد سبیل و لیسری پیمان شایسته</p>
<p>نور حرفان هست در تن گلستان شایسته برگ برکش مبد از صنعت صانع خبر جایگاه در باغ مرغان چنین افکنده شود</p>	<p>جلوه ذات است از هر گل نمایان شایسته بر وجود باغبان شاهد بهستان شایسته عند لیب قمری طوطی نمایان شایسته</p>
<p>لعل لعل آینه نظر آید منور نور بزدان شایسته</p>	<p>دال آینه نظر آید منور نور بزدان شایسته</p>
<p>لقاب از چهره زنگین آن گل در چمن گیرد دیم از ان اگر حبس لم آن در باخواب چو در دل نارسوزان محبت مشتعل گردد درین فانی سراپا هر کسکه آید میرود آخر ز رویش نور بر سر جمع شمع آگن گیرد بآب تاب گشتن دل میندای پیل شایسته خدای میسندد در کشور جان بخت شایسته زمانه دوست غارت چون گل و گیاه مسافر چون ازین فانی سزاخت مفرند عجب به مسیح مخفی رقم کرد این دل میندای</p>	<p>بسوزد خرمن گلزار و آتش در چمن گیرد کنم قربان اگر آن جان عالم جان بکشد کسکه شعله بجان آید گیسو آتش بتن گیرد وطن هر کسکه گیرد لاجرم ترک وطن گیرد گل اندر هر گلستان نماند بوزان گیرد که رنگ تازه در بر موسم این رنگین چمن گیرد ر باید از سلمان وین دل اندر بمن گیرد تعجب نیست که ز زبان پس تبار کفن گیرد بشیر از ریح و خشم خود چه زمین دار لجن گیرد شهید عشق که آرام در گور و کفن گیرد</p>
<p>از وجود بی وجودی گشت اظهار وجود</p>	<p>شعر عیان از پیرده ایجا و اسرار وجود</p>

بودن عیش و نشاط و غوغای پیش قدیم جدید
مدام نور صفات است

خداست حاضر و ناظر رب رزق هست کل
کنده صاحب دولت بن و هر زنده پاینده
خدا بدید پیش نیست همه شقی و سعید
مذاق نعمت دنیا اگر حظ پر قیاس و لجبید
مید صاحب امید

خدا از کنم عدم کرد دل نور کبریا گردید
خدا ز پر و دو تو حبس بد راه راست بدید
خداست واحد و مو

خداست طالب بر طاول

خداست بحر عطا و خدا را محو زین کنند
قدم بر راه طریقت اگر بن شد سر بلند
پیر حساب خدا تو یگام از حبسند

عت روزه چند

نمود حضرت واحد و احد و بیست و یک
جهان نهاده بخاک این در آمد
پوست بر بند کفایتی هر کس که بند
در هر کاشفه مشکوفه کرد و بن بر بلند
محبوس تابع منبر مان

در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

آب
و نشاء و خوشی بود و ضرر
بسیار است روشن اندک است
خداست حاضر و غایب هر روز
کن چو صاحب دولت ازین جهان جلوت
خدا هر چه پیش نرسد هر جلوه
مراق نعمت دنیا اگر چه شیرین است

بجای عزت و کرامت شایسته بود
همیشه چنانچه هستی است در علم موجود
بهر روز و هر وقت و در همه جا موجود
بود میان دلش حسرت و الم موجود
اگر بگو خدایا خدایا و حسرت موجود
اگر بدان که درین شهر است سم موجود

و رسد بنزل مقصود بیکمان بندگی
که هست بهر صادق بهر قدم موجود

نزد کنه علم کرد آتش که ر وجود
خدا پروردگار تو حید جلوه بنمود
خداست واحد و موجود و حیات و تمیذ
خداست که لایب مطلوب و غنای مرغوب
خداست که عطا و خداست که انسخا
قدم بر اهرایت اگر بود قائم
بهر حساب خدا اگر بیکانه محسوب است

خدا نمود زنا بود شکل و صورت بود
زودید نامی جهان بین بر آنچه بنمود
خداست ساجد سجود و عبادت و معبود
خداست شایسته و مشهور و مقاصد مقصود
خداست منبع احسان است معادن چود
رسد بنزل مقصود مرد و سالک و دود
شمار و احد مطلق بهر عدد و معدود

مستطاع

نمود حضرت واحد در دمی مسدود
جهان نهاد و بجا که درین جبین سجود
به نسبت بسند و بجز موجب بهبود
از مرتبه شمع کشت اسرارش
میرس نایب سندان و بند و میسالی

بچاره سودی جهان باب انجا که شود
کسی بشغل قیام و کسی بحال بقود
چرا نه بند کند حاصل از عبادت سود
و بهر مشامد مشهور از نامی مشهور
غلام زار مسلمان مطیع حکم جود

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

پیش و پیش قدیم جدید

کجا سکندر و دارا و

نه نهک ماند بکلیک جواب رزق هست کلیک
بدارد هر امید قیام رین در هر زنده جاوید
نگاشت زیاده زیکت هم شقی و سعید
چو ابر رحمت حق چار باطر پیر سید و بعید
چرا نکرد با غار کارن اسید صاحب امید

رایجاد وقت هر تجدید

چرا الفیحت و تقرب دل نور کبریا گردید
چرا کشید بس از حکما چو راه راست بدید

چرا از حضرت خالق
چرا نه گم راه خدا

چرا نه نام نکود در زمازل را سخن زین کند
چرا غبار تنش در هر بدن شد سر بلند

امم از جنبند

ماعت روز چند

منو رست بهر سمت تن بهر پست و بلند
خدا سخن واحد و بی مثل این در دامنند
شناخت ذات خدا بهر گیتی بهر کسکند
بدل کنند پرستش خدا گردون هر بلند

کند چه شرح زبان بیا

آب

نشاط و خوشی بود حاضر
 کشفات است روشن اندکات
 حاضر و ناظر پیر شرب هر روز
 بولت ازین جهان حلیت
 نیستش نیستد جلوه
 دنیا اگر چه شیرین است

بمال محنت و استماس و رنج و غم موجود
 همیشه جلوه هستی است در عدم موجود
 بهر زمانه و بهر وقت و در همه دم موجود
 بود میان دلش حسرت و الم موجود
 اگر بگویند خاطر بود حسرت موجود
 اگر بدان که درین شهیدت سم موجود

رسد بنزل مقصود بیکسان مهندی

که هست بهر صادق بهر قدم موجود

نداز کنیم عدم کردیم شکار وجود
 خدا نپرود تو حیدر جلوه بنمود
 خداست واحد موجود و حادث محمود
 خداست طالب مطلوب و رغبت مرغوب
 خداست بحر عطا و خداست کان سخا
 قدم بر اهرافیت اگر بود قائم
 بهر حساب خدا تو یگانه محسوب است

خدا نمود زنا بود شکل و صورت بود
 زویده نامو جهان بین هر آنچه نهان بود
 خداست ساجد سجود و عابد و معبود
 خداست شاهر و شهید و قاصد و مقصود
 خداست منبع احسان و خلد است سعدان بود
 رسد بنزل مقصود مرد سالک نو
 شمار واحد مطلق بهر عدد معدود

مطلع

نمود جفرت واحد و ردی مسدود
 جهان نهاده بنجاک در شن جبین سجود
 چو هست بسند و بجز موجب بهبود
 زهر مکشفت کشفت اسرارش
 محسوس ثانی نسرمان و بنده عیسایی

بچار سوی جهان باب اتحاد کشود
 کسے بشفل قیام و کسے بجال فتود
 چرانه بنده کند حاصل از قباد سود
 زهر مشابد و شهید و راز نامی شهید
 غلام زار مسلمان طریق حکم جهود

نمود جفرت واحد و ردی مسدود
 جهان نهاده بنجاک در شن جبین سجود
 چو هست بسند و بجز موجب بهبود
 زهر مکشفت کشفت اسرارش
 محسوس ثانی نسرمان و بنده عیسایی

بمطیع حکم تواند عرب
خاست آنکه نماید
بشکل موم شود نرم
نکرد عذر کچا نان
نماند حکم نه ملک نه

تو بودی بی شک
ز چو تو ظنور حب
تو مظلومی برائی
تو بایک لفظ کن کر
تو گردی گرم باز
بفرمان تو بدگردد

چو از پوده
بجکت پیا
بهر ذنب
کند گرد که
تو رحمانی تو
درین جلو

پیش پش قدیم جدید

کجا سکندر دوازده

نه نمک ماند بکاک چاب رزق هست کلیه
هدارد هر امید قیام رین دهر زنده جاوید
نگاشت زیاده زیکت هم شقی و سعید
چو ابر رحمت حق چا ناظر بهر قریب و بعید
چرا نکرد با غار کارن امید صاحب امید
رایجاد وقت هر تجدید

چرا الفیضت و فقر بر دل نور کبریا گردید
چرا کشید بر از حکم چو راه راست بدید
چرا از حضرت خالق
چرا نه گمراه خدا

چرا نه نام نکود در زابل را می زمین کشید
چرا غبار تشنه در بهمن شد سر بلند

ام از حبسند
ماعت رو چرخند

منوار است بهر سمت ان بهر پست بلند
خدا حق واحد بی مثل ان این در دمنند
شناخت ذات خدا بهر گلی بهر کسکه بند
بدل کنند پرستش خد گد و ن بهر بلند

کند چه شرح زبان بیا

خداست و ائمه ماضی حال استقبال

خداست خالق پیش و پیش قدیم و جدید

مطلع

پی کتایش باب امید نا امید
به تیغ تیز محبت هر آنکه گشت شهید
گدای در گدایکش فقیر و دولت مند
خداست مالک حاکم باستان و زمین
خداست کار برادر مراد اهل مراد
خداست کاتب قدرت بوقت هر تحریر
ز کینه آئینه مبین چون مصفا شد
بشا به راه طریقت نهاد و پاسا ملک

بدست فتح البواب رزق هست کفایت
چو خضر گشت درین دهر زنده جاوید
امید و ارغنائیت هم شقی و سعید
خداست حاضر و ناظر هر قیام و بید
خداست حاصل امید صاحب امید
خداست موجد ایجاد وقت هر تجدید
عیان ز مطلع دل نور کبریا گردید
بر بهمانی باطن چو راه راست بدید

بحمد خالق اکبر عجیب ترویوان
نوشت هندی اهل سخن لفظ جدید

بنده گر باشد بر بند جرم بند
بر کبر خاک تضرع سر نهاد
بنده صرف از بندگی حاصل کند
این مسافر ز دست و ریا قیام
پس چرا اندر نکاویش مال و زلف
نیست جز صبر و قناعت در جهان
حق در امید بر دلش کشاد
سزگون شود منکران و منکران

کے کند حاصل را بنویزین کند
در سران سر زمین شد سر بلند
پایه عالی مقام ارجمند
چند لحظه چند ساعت رو چرخند
هست سر ان بهر پست و بلند
پارہ در ذل این دردمند
شد بکار بندگی هر کسکه بند
تا شوی مانند گرد و غبار بلند

هندیا میسر و دیگران

آنچه بهر خود نیکو داری پسند

<p>دینم و انیس و حسرت جانم که بر او سیم و ز جنت گشتند که تعدی بر عزیز خود کنند همچو دم بخود باشند شکل کو سفند در جهان بهر قیام روز پست تا شوی از زندگی بهر موند دزدل محبان باش بر دو کار بند تا زده تازه نخل بت و نخل بنده هر گل ز گلین بر سر و لبند</p>	<p>غیا به خود چه زین دنیا برند حال لبان حق درین دنیا و دوز در هر بنجام جهان این جهان چون گنجه حله بر ایشان شیر مرگ سیکند نادان بنیاد خسر میند کن جبادت روز و شب زنده بر نصیحت افسه ناصح گو شدار بشدند ز تازه گل آن باغبان غنیایا آفتاب فضل دوست</p>
--	---

فارسی ترجمه اسی مهندسی مدام
هست در چشم زبانه زانان پسند

<p>مگر سبب است با هر شریه پیوند خدا آزاد می سازد و زهر بند رساند آرزوی آرزو مند خداوند خداوندان خداوند بذکر و شغل حق مشغول باشند بهر حالت بود خوشحال و خورسند نه در وسعت بود با عیش و بخت دل خود هر که از دنیا می دوان کنند</p>	<p>خدا اگر چه زن دارد و نه فرزند او پدر آن چاره گرد و پدر درد خدا بخشد مراد نامرادان شهنشده شهنشائان عالم همیشه بنده گان حق پرستان خوش آن مرد و یک در روزمانه نه دارد نکل در تنگدستی بذات حق توصل کرد پیدا</p>
---	--

<p> در حب ماسوایگان باشند درین دانی سرازار عقبه در دنیا بهر دنیا دار حال خیال دولت و اقبال تا کنی شهبان گردن گنج سیم ز جمع نیت مدخ و انا اندرین دام بکوش دل شنو پنداری صفای کیش ز جام بخوردی مستان الفت ز پیوند تعلق باز رسته </p>	<p> تعلق با خدا آنگاه دارند هزاران آمدند و باز رفتند دو چند من آفت است بچ و چند غرور جاه و ملک مال تا چند مگر با خویش یک جبهه نبروند نیند و دل درین رشته نخروند که روزی کام دل یابی ازان پند همیشه بخود و بهیوش باشند علاقه با خدا حق خویش دارند </p>
--	---

نو هم بهر صلاح کار مهندی
 بکن بهت بمضبطی کربند

<p> یکین در که سلطان جان و افرا خدا بوقت مدد بنده را دهد ادا بچار سوخته نه بکار سرگرم اند صد از عرش بر آید که جبار عبدی متاب کردن تسلیم از اخلاص حق به گل بدر تعلق ز غار دهر کثر چو هست طینت تو مشت خاک لای </p>	<p> که وقت بچ و غم آن او که به بخشاد خدام او به بخشاد بطالبان مراد حکم حضرت حق آب خاک آتش و با سجد چو بنده بشام و سحر خدا را یاد مطیع حکم شود سر میخ از ارشاد بیوستان جهان نشن و بر آتش آرا چرا او آید و خاک میکند بر باد </p>
--	--

مطلع

<p> ماز که عیال و مخور غم اولاد دهند لحظه نه فرصت شود بکار آخر </p>	<p> که در مقام تجرد همیشه باشی شاد و می زیاده مگرد و چو بگذر و میعاد </p>
--	--

کسان نیست از نیکی و نیکو نهاد	قدم براده بود که نهند در دنیا
بد و بیخس و محتاج حسب استعداد	کهن براده انداختن دل از ریش و مو
کز از شب به تسبیح و روز و روزگار	باز کردند شغل گیر و مسافر
چرخ عالم و سیرت نهانند ایجاد	زمان خویش ازین بر یادگار
چرا از آدمیت خارج است آدم زاد	چرا ز یاد ابدی است غافل از انوار
که نعمت تو کنند در جهان خیر ایزاد	و شکر حضرت از زمی سانند بر باد
که بعد مرگ بدینا شوی آب و نیکی یاد	بخلق فقیر سان قدم آینی کن
که در بهشت خدا خانه ات کند یاد	ز دلانی دنیا شود و تو قدم بر دار

کینه به عالم ارواح سیر کن بهندی
کینه نظاره گل کن بگلشن احباد

حسن خلق و دوستی و اتحاد	نامرادان را کند اهل مراد
اعتقاد است اعتقاد است اعتقاد	بند و را چیرگی شاهنشده کند
عجز و تسلیم و نیاز و التیاد	سیرساند خاک را بر اوج حرم رخ
قد سعادتمند هم که دست خود کشاد	حق سازد بند باب و نقش
چون نباشد بر قیامش اعتقاد	دم غنیمت هست در دنیا و دوزخ

مطلع

تا مکان یابی بر اوج اتحاد	دار و در دل نام حق هر وقت یاد
تیزی و تند می کن مانند باد	باش ساکت مثل خاک این خاکسار
کن که مضبوط به این جهان	جنب کن با نفس که در جنب گز
بلکه کن تدبیر بهر افسار	بر کنه کرون کن خود را دلیر
و ذکر حق کن هر شب و هر بار	دار چاره می بزدان نام خدا

توشت ناظم هندسی بنجد باری نظم
چنان نفسی که مطبوعه اول طبع شود

داد دل هر کس که از پرده شمع دلدار دید بود اندر رنگش بوی خود جدا از یکدیگر آمد آن دلدار چون از پرده دست بردون سایه و رنگه حتی بر درگاه دیگر زلفت پرده غیر آنکه از چشم جهان بین دور کرد	لشت چون آینه حیران بر که روی کردید هر گل رنگین که طبل اندرین گلزار دید جلوه دیدار هر یک طالب دیدار دید سایه دیگر نشد هر کس که این بار دید نقش نقاش ازل بر هر در و دیوار دید
---	---

مطلع

هر کجا اندر گستان غنایب ار دید فی الحقیقت اندرین دنیا چه دنیا دارید برخ شمس قمر اهل نظر هر بار دید در دیار معرفت سوداگر می هر کس که کرد نیک شد انجام آن مرد خدا روز جزا عارف آن پرده نشین گوشه توحید گفتگو ناگفتنی آورد هر کس زبان	همسر گل در چمن استاده نوک خار دید در دوش و حسرت و اندیشه و آزار دید جلوه گرازی چهره هر دو جمال یار دید اوز سوداگر محبت گرم هر بازار دید هر که اندر ابتدا بر انتها می کار دید گاه اندر خلوت و که بر سر بازار دید حالت نادیدنی از دیده آخر کار دید
--	--

کرد بر یاران که در نظم این دیوان تبار
سینه نخود را چون هندسی سعدی سرار ویا

از حجاب چاق روی و روشن آن جان نمود از هدایت کرد اندر ازل روشن چراغ نکته شکل گل بگزار جان شد آشکار صفت حق آج آتش را یکی جلوه داد	شرف را خورشید و جان قربان تابان نمود کرده راه طریقت زار و عرفان نمود قد موزون گاه مثل سر و در پستان نمود ابر اگر باین نمود و برق اخذ آن نمود
--	---

داد مغلس را خدا گنجینه عمل و گهر

حق هبیا جمله سامان بهر بے سامان نمود

مطلع

از دل بهر تیره باطن جلوه ایمان نمود
و عدد بخشش خدا با صاحب عصیان نمود
خاک را اندر شرافت پایه افلاک داد
هر زبان کرد در او صاف خود طلب اللسان
از کمال حکمت آن چاره گریچا بگمان
سهر به پیچید از سحر و سبک و اسحر تا
خارج از انسانیت شد در زمانه او
مال و امان را عطا فرمود حق ثابت توان

روشن از انوار دین هر کلمه اخزان نمود
لطف فرمود و تشلی کرد و اطمینان نمود
ذره را بر اوج خوبی مثل خورشیدان نمود
خامه را در شرح ذکر خود گهر نشان نمود
در د عصبیان را به چون کرم در آن نمود
کار نادانی سر پاینده نادان نمود
مثل جیوه آن حشانه حرکت این نشان نمود
جسم بیجان را بفضل خود عنایت جان نمود

در دل آمد صوفیان صاف طینت برآیند

عمده مضمونی که بهشت می درج این لوان نمود

ذره دنیا کار را حق شیر کسب کند
سلطنت سلطان جیم و جان به بخیر کند
روز روشن را به بخشند و تنی از آفتاب
نیست کس را زهر چون چادر حکم او
حکم خلاق جهان جاری است اندر نیاید
انتظام ظاهر می است تمام باطنی

خاک را اکسیر سازد و شکر را دریا کند
کار فرما خوشه عالم به خشت ترکند
بهر شب تیره منور از مه انور کند
خالق ارض و سما هر چه کند بهتر کند
حضرت حق هر چه میجو ابر بخیر و شمر کند
حق بهر ملک بهر شهر و بهر کشور کند

مطلع

گر خدا نخواهد از جسم ناک پیدازد کند
باغبان لم یزل رنگ گلستان چنان

پایه و یوزه که از بادشهر بر دکن
که کند صفر گیسو اخضر گیسو احمر کند

من دل را که ز فدا شوق پر خسته بخدا دور از ایند باطن شد و گرد و غبار در سر از ازان عالم پایه اش بماند در بدر کرد و بر سوانحی درین جهان	از زمین تا آسمان پر از این بی پند چهره دل گر صفا انسان چشم تر کند کز نمون انسان بحراب تشنه سر کند از در حق بر که سجده جانب دیگر کند
--	--

روایف	شاعران گویند تعریف خدا و خط و خال منه می مدح وصف خالق اکبر کند	وال
-------	---	-----

فالم چنانم الهی نوشت بر کاغذ درین شام نوشت یک در شهود آید خدا بد فتر بود و کتاب موجودات بلوح قدرت خود کرد هر چو حق تخریر کسیست دفتر اسکندر می دارا لی اگر ز نکته وحدت خبر نمیدارد بعین نامه اعمال اشک حسرت بار	نگون بسجده اخلاص کرده سحر کاغذ بنود کاتب قدرت نوشت بر کاغذ نمود نکته وحدت بر قلم هر کاغذ نشود و باره از و نقل بر در کاغذ که در زمانه تیا پید ازان نظر کاغذ کند سیاه چرامر دلی خبر کاغذ که زاب دیده شود شسته بر کاغذ
--	---

خط ارادت و اخلاص کین رقم منهد می
سند پیش خدایین جهان بر کاغذ

بلکن تحریر از درد درون امی نکته دان بکمال بندگی تحریر سر خط غلامی کن پر داند و هوایی شوق از خود خط شاقان بین دفتر کس آگه نشد از نکته وحدت بهر دفتر که هراک نظر بیند نظر آید درد و تنگی نقش حسن نقاش ازل جلوه	که وقت شرح باشد باز بابت سبز بان که پیش حق بود بر خالت شاه جهان کاغذ ندارد آن تعلق هیچ بانامه بران کاغذ دنادانی سیه کرد ز گواهی جهان کاغذ همان کاتب همان مضمون جهان کاغذ گهر بار در زبان خامه کرد در دفتران کاغذ
---	---

پیشد از جهان گزنامه اهل خوشحالی
 مگر ز اهل نظر سرگز نماند آن بن کج سعادت
 بنام خود کتابی کن رقم یا نامه ای نامی
 که باشد یا گوشت هر زمان بعد از تو آنگاه

خط بخیزد نیازمند کی تحریر کن منتهای
 که پیش حق بمان باشد سبزه امان کاغذ

ذکران را هست ذکر حق بکام جان لذت
 بر زبان یاد الهی اهل ذوق شوق را
 خوش مزه خوش لذت خوش شکر خوش مذاق
 سبب نارسنج و انار و پسته و خرماسو تر
 عارفان را هست در دل لذت فان لذت
 هست در هر حالت و هر ساعت هر آن لذت
 نعمت صد گونه حق نهاده و دیگر آن لذت
 کرد پیدا و در گستان خاطر انسان لذت
 ذکر حق بخشد طلبکار خدا را ذالیت
 لذت دنیا و دین باشد بی دمان لذت
 تلخی از شیرینیش حاصل کند اهل مذاق
 اگر چه در طاهر بود حلوای این حق کار لذت

مطلع

اهل دولت رست خوان نعمت اهل لذت
 در دستان او هر در و محبت و ابله
 خوش بود باد وستان عیش و نشاط زندگی
 بهر نفس گذر لقمه مانع مان لذت
 غم بود در کام جان و جسم شکستنی لذت
 هست بهر نعمت میان صحبت یاران لذت

با ادب کن سبزه یا لقمه در عهد خدا
 تا که هر سلفه من تو باشد درین جوان لذت

شود ز قید تعلق چنان با ما خود
 هر آنکه ترک زد دنیا و اهل دنیا حست
 بوقت عاجزی و رنج از خدا خواهد
 بسر فرشته موت است هر دم است
 کشد چه گونه ز سبزه سیم با ما خود
 چرا بحر ص شود قید و در هوا ما خود
 دوای درد دل خویش مبتلا ما خود
 رود اگر سجنه آخر ازو کجا ما خود

مطلع

شود و من آفتی بر او نرود نشد که شب به من رسید و دنیا را منی مل کن از من مل پیوست بازان بیت که شوی پیش من در خدای و بر کنه دین که به پیش بان شو کن من شد و اوقات حق باشی	چرا به بند شد و بند شد و خدا بخود نشد که نکند ز کس را درین بند و نرود که زمان و اشد باشد با آنها مانود هر گناه و هر بستم و هر خشای خود شوی و گناه به هر گناه و کسب مانود کن کن گناه و گدای بدی بدان سر مانود
--	---

ردیف	چو هست نبیس دنیا بهر سو می رود مشو تو دیده داشت بهر سو مانود
------	---

میندید بر نور خدا نزدیک دور دور شد از دیده دل چون حجاب مساوی پاک شد چون از غبار بر تعلقی آینه خانه و در خانه دل بود در خانه کین طی کند از طالب طالب پیای شتیاق جستجوی کل کند بلبس بهر یک بستان	میید بد جلوه جمال کشته نزد یک دور در نظر آید جمال لبس نزد یک دور عکس ذات حق نظر آید حسانه نزدیک دور رفت بهر جستجو طالب چو نزد یک دور شهر شهر و قریه قریه جای نزدیک دور میرود در هر چمن مثل صفا نزد یک دور
---	--

مستطع

حاضره و طریقه ذات خدا نزدیک دور حکم حق جاری است در ارض و سما نزدیک دور میرساند روزی بر روز در هر روز شب جستجو رسیده است خانه نایق میکند باعتراض مریض هوای خاک تن این خاکسار اکه در شرق رفت و گدازد مغرب رسید	مالک از بند و میگرد و جدا نزدیک دور هست آن فرمان و فرمان و از نزدیک دور حضرت رازق بهر شاد و گدازد نزدیک دور مست چون نور خا جلوه نمازد نزدیک دور می بود مثل غبار اندر هوا نزدیک دور کرد بهر روز تاس و دود ناگهان نزدیک دور
---	--

هر کجا باشی مددگار تو حق همراه است
در گذرگاه و طریقت همیشه یار تو یکتا

هر که باشی پیر و دل با پنهان نظر
پرده بردار در کار و در امور پیر و دار
بلبل که هست بر حسن بخشش نغمه سرا
بنده زار خداوند زده بین آسمان
سیر لبستان را نمی خواهد که گدازد کسی او

آیدش از پیوه جان چهره جانان نظر
هر و سه نماید با وج گنبد گردان نظر
که کند بر چهره گلزار و لبستان نظر
که کند بر تخت و تاج و دو سکه نظر
عاشق رویش ندارد و بر گل خندان نظر

مطلع

جلوه جانان به آید بحجم و جان نظر
رغبت پوشیده بیدار و با محبوب ما
نیست در سینه بغیر از دوست آدمی
حق برابر میکند تقسیم مقسوم جهان
صد گنه گر بخلاف حق گنه کاران کنند
چشم بکشا دید که بنیا اگر دوت خدا
از رخ تصویر نور ذات صور مگر بین

مان اگر روشن بود از پر تو عرفان نظر
هست منظر و نظر را سوختی با پنهان نظر
گر چنان صورت آید صورت انسان نظر
دارد آن دوزی رسان بر یک یکسان نظر
حق نبیر دارد مگر از فضل خود ایشان نظر
تا ترا آید زهر سو قدرت یزدان نظر
گر ترا افتد بحسن چهره خوبان نظر

نکته دانان معشیش نبخشند و اصلاحش کنند

گر غلط آید ز سر و روی اندر بین یوان نظر

نمود چهره روشن ز هر طرف و لدار
ز به زخم ز به راحم و ز به غفار
خداست عالم و علام و دقت استار
چنان ز دیده بود حسن صورتش پنهان

همی ز خانه که از کوچ و که از بازار
ز به شینق ز به عاشق و ز به ستار
خداست هر دم و هر اند و محرم اسرار
که نقش او دست نوشته بهر دو دیوار

گنج ز شانی برون آید و گنج از برگ
 گنج به باز قیاس هر دو دست کشاد
 گنج وصال گنج به گنج گاه راحت و رنج
 گنج بقدرت حق زنده می شود و مود
 گنج بنده خدا بار بار به محبت
 زلفت برود دیگر ز روی استغنا

گنج ز بهر و شود جلوه گر گنج از خار
 گنج بگردن خود دست رشته ز غار
 گنج دو آید گنج چاره گر گنج بیمار
 گنج حکم خدا خسته می شود و بیمار
 اگر چه تو به خود بنده بشکند صد بار
 نهاده هر که سر غایتی درین دربار

مطلع

چرخ چرخ بست ز دنیا نصیب دنیا دار
 چرخ به غریبیت بیگم است در
 بهین بگشای به خار و بهای دنیا
 امید غمزد در گاه کبریا دار و
 نشد لبالب دنیا بغیر نقشه نصیب
 بنام زنده گیش شد چو بر هوا قائم
 به پیش حضرت خلاق بنده عاصی
 خدا تر نیک بد و باد شاه خرد گاه

بغیر آفت و رنج و خرابی و آوار
 دراز زاده ازان در جهان امید قرار
 بهوشتان جهان بیکر کن تو ای بسیار
 غریب بنده نامه سیاه و بد کردار
 اگر چه گرد جهان گشت صورت پرکار
 چرا با وج فلک بر و قصر خود محسار
 و بهر جواب چه وقت حساب و ز شمار
 لطیف الطاف خلاق و داور دادار

ببین بدید خلاص جهان بهی

که هست جلوه قدرت خیال بهین بسیار

موند آن پرده دار از پرده رخسار
 گنج از نور شد روشن گنج از نار
 که از کل کرد ظاهر حسن رنگین
 گنج به موی گشت و گاه بهجور

جهان شد روشن از حسن بر الوار
 گنج از نور شد ظاهر گنج از نار
 که از بهر بهرید باشد گنج از خار
 گنج استمرار کرد و گاه انکار

بے مسلم شد و گرفت بستیج | بکے ہندو شد و پوشتید ز نثار

مطلع

بجن پوسفی شد گرم بازار	زینجا دار خلق آمد حسریدار
چو آن واحد شد از کثرت نثار	بہر شایق نمود از پرده و دیار
بکے معشوق گشت گاک عاشق	بکے گرد وید بیدل گاہ و دلار
بکے دیوانہ گشت و گاہ دانا	بکے ستمانہ گشت و گاہ ہشیار
بکے سر و چین از سر نغم آزاد	بکے بلبل عشق گل گرفتار
گدا گرد از گھر پردامن خویش	چو شد حاضر بران در بار و بار
شود از دل بکزار زمانہ	فدا بخور رنگ و بولیش بلبل زار

کریمی و رحیمی اسے خداوند
کرم فرما بجال ہندی زار

ذکر حق اسی بندہ کن لیل نثار	تا شوی از دام دنیا دستگار
خاکساری پیشہ کن اسی خاکسار	سجدہ کن بر خاک عجز و انکسار
سزنگون شو سزنگون سزنگون	تا خدا بخشد ترا تج وقار
ایچ و نیا کار دنیا جملہ ہیچ	ایچ مال و ملک غر و اقتدار
عاصیا ترا بہت امید کرم	بر جناب حضرت آموزگار
رفت دار او سکندر از جهان	رفت زالی و رستم و ہشتیار
ایچیکس اندر جهان باقی نہاند	غیر ذات حضرت پروردگار

مطلع

دار دنیا بہت چوں ناپائدار	بر بنالیش چشم مصبوطی مدار
نیست چوں بر زندگانی ہمتا	ہر دم خود را دم آخر شمار

کن نگونی روز و شب ای نامه دار پای خود دارد بدارتی بی صرف کن و در راه سوتی شوم دیده بینا اگر داری ندان بار دنیا در کن ز دوش خویش ترک کن با اهل دنیا دوستی ذات سول وقت مشکل گانی است	تا بود و نامست بحال در جستار ربر و راه طریقت استوار تا تو داری خبر نه اختیار کن نظر بر انقلاب روزگار ورنه باشی تا قیامت زیر بار زانکه در دل دشمن اند این و ستار دوستدار و سهدم و حامی یار
--	---

میشد پاگر چه کف به گاری مگر
باش بر فضل خدا امید دار

چو خورشید طلوع و بجا و گشت روشن نور گهی بهار نمودار شد گهی در سحر نمود گاه بهو سے جمال خود بر طور گهی ز جن گهی از لشکر گهی از خود گهی نمود ز نزدیک چهره که از دور	چو کرد ذات احدی وجود خاک ظهور لے بدام ظهورش نمود گهی در د گهی بهیوسف کفایت بجا کرد ابرو شناخت ذات خداوند پاک با عارف گهی ز خانه نمودار شد گهی از بازار
---	--

مطلع

گهی امیر و شهنشاه و صاحب مقدر بلوچ جان و جگر نام نامیش مسطور بو صف رازقی و بوند پروری شهسوار زبان به نعمت بی انتهای او مشکور نگشت باب اجابت بروی او معبود شود چو زده ناچیز خاک بوس معبود	گهی که اگر مسکین و مفلس رنجور نوشه اندیشه و آتش بصفحه ایجا د سجده بود و کرم ذات پاک و ممدوح بازان بهشت و احسان لطف و ممدوح به شد بدر که و لاش ساسی حاضر باری خورشید و سحر خور شود تابان
---	--

بانتیہ رخداوند شافی ازل است

دوای جلد مرلینان شفا سے ہر رنجور

زہر نصیب ہے انتقا رتو مہندی
کدیش اہل نظر بہت نظم تو منظور

نہاںد راجہ نہ خاقان شیخ قیصر و غفور
ہل فقیر شواسی مرد خوش لب و سر پر تو
خدا گناہ پہ بخشہ خدا پر نہ غیب
دماغ خالق ز انوار الفتش روشن
شود جمال رخس جلوه گر ز ہر پردہ
ز سنگ سیم و ز اذر گیت کو ہر ز دریا
بحق دیو پر ہی داد حصہ مقصوم
کجا بغور قدم بپیش رسد سرکش
ز فیض عام الہی نہاند کس محروم
ز مال و دولت و اولاد دست بردارد
ہر آنکہ بے دنیا کویو فایو نہ
ز سوز و دل و آتش محبت خویش

نہ پایہ و نہ ہایون نہ اکبر و تہمور
بہر لباس زر سی و بسر کلا و سہور
خدا ز بندہ عاصی کند عاف قصور
چہاں ز نشہ جام محبتش مسرور
اگرچہ بہت لباب بردیدہ نامستور
ز خاک سہرہ بر آرد و شہد از زہور
رساند رزق بدام و دود و خوش طہور
کہ نیست لایق تر سے وصال حق منور
کہ بہت لطف زیادہ عنایتش موثر
وے اخیر شود چونکہ آدمی محبور
شود بعباقبت کار از خدا مجبور
نمود سینہ عشاق گرم چون تنور

بجگہ حضرت خلاق زور تم مہندی
ہا سناطراہل لقوف اپن منشور

نہاںد صاحب دولت نہ تنگ دست فقیر
بغیر حسرت و افسوس رنج و درد و الم
بشکل خاک تعلق بجا کساری دار
خدا رحیم و کریم و خدا حکیم و عظیم

ز ملک مال خزانہ نہ بادشاہ وزیر
امیر مرد ز دنیا کوئی بقانہ فقیر
کہ خاک جسم تو آخر خدا کند اسیر
خدا علیم و خیر و خدا سمیع و خیر

مطلع

زبان کجاست که در حقیقت کند تقریر
خداست بنده نواز و خداست محرم راز
براه صدق و ارادت هر آنکه پابند باد
جمع خور و کوان بندگان حق هستند
باوج عرش رسد و دواة مظلومان
مطیع حکم بحکم و ادب جهان گردد

کجاست خامه که سازد ادب حق تحریر
خداست اهل کرم قادر و قدیم و قدیر
رسد بمنزل مقصود خود بهمانا خیر
تمام شاه و گدا و همه جوان همه پیر
خطا نمیکند از مرکز مدف این تیر
بخلق نیک شود خلق نیک بدستخیر

بغیر حمد خدا از زبان مگو بپندی
که در کلام تو بخشد بجا بحق تا تیر

خدا بدست عنایت چو بگسلد زنجیر
بکار خویش را بر چو کند تدبیر
چرا بلند برد بام قصر و دلمست
نه ماند فروز بدون نه طاقت رستم
مگو بگوشت کس ای دوست راز پوشیده
قلم لصفحه ایجا و حرف حرف نوشت

ز دام ریج و مصیبت شود خلاص امیر
که هست نقد مرادش بدینچه تقدیر
که نهندم بدو بیکهفته گردد این تهمیر
نماند خنجر و گرز و نه نیزه و شمشیر
کمن بدیش دگر آشکار حال ضمیر
رقم بدفر تقدیر هر چه کرد و سپیر

مطلع

هر آنکه گشت بدینا سپهر نقش شیر
خدا بکمال لطافت کشید بر یک نقش
خلاف حکم خدا و جهان تنگ کاره

بچشم اهل نظر هست خوار و زار و حقیر
خدا انجامة قدرت نوشت بر تصویر
شوی و گرنه گناه کار لایق تعزیر

ز جرم پبندی عاصی تو در گذریار
گناه بخش ای متاکن تقصیر

هست ذات پاک آن ربستدیر کارفرمائے زمانہ بے مشیر چارہ ساز خلق در در ماندگی رازق و روزی رسان در ابتدا خوار حسن خلعتش پر تو فنگن	لا شکر یک بی مثال و بی نظیر بادشاه ملک دوران بے وزیر وقت در دو کج و محنت و شکیب محرم و دمساز سنگام اخیر روشن از نور خشن ماه منیر
--	--

مطلع

سنا بیل درگاه والا بر امیر نیک و بد اندر جهان صفا و محرم بر راز پوشیده خداست تاجداران را کند محتاج نان سنگه ستان را ملطفت بیکان فی الحقیقت نیست فیض اندر او هر سقید تخلصی باید از او	فیضیاب خوان نعمت بر فقیر مدح خوانش بر منیر و بر کبیر واقف بر حال مانی الضمیر بی نوا یان را کند اهل سریر کنج وافر بخشد و مال خطیر خارج از حد قلیل است و کثیر ز و کند حاصل مالی بر اسیر
--	---

درد زبان یا بی سندی تو شست
نسخه و مطبوع و نظم و لیدیر

چو گل بگلشن عالم به بست خست سفر باد و دهر بهر آنکس که میشود شب بستر نه غم بماند نه راحت نه مردماند نه زن نه عرض ماند نه جوهر نه جسم ماند نه جان نماند خویش نه بیگانه در سرای جهان	نه برگ خشک بماند لعلی باغ نذر علی الصبح بماند و ازین بستر البتر نه طفل بماند نه نازک بزر و صفت نه نور بماند نه ظلمت نه خبر بماند نه شر بپسرنه بماند نه مادر برادر و نه پدر
---	--

مطلع

این شعر در اول کتاب است
و در آخر کتاب است
و در میان کتاب است
و در آخر کتاب است

کجاست تخت سلیمان در آسمان دگر بر روی زمین کس سرین آذین است بود همیشه گرفتار رنج دنیا دار	کجاست مال کجا دولت و کجا لشکر درباب مرگ بران رنجه در گرد گداز رود زمانه عمرش بجاالت ایتر
--	--

رسی بنزل مقصود زین سفر شدی
کند بر او حق رهبری اگر رهبر

شود میان سران جهان جان سرور جهین عجز بنجاک نیاز میسازند خدا بود پس دیش و خداست راست خدا نمود زانوار ذات خود روشن خدا الطیف و خدا الطف و خدا علی مسطیع حکم زمین دور چرخ بنده زار	بنا دهر که عجز اب خاکساری سرور ببارگاه خدا جمله پیرو پیغمبر خدا درون و برون و خدا بر و زار برو ز مهر درخشند و شب احسن خدا عظیم و خدا اعظم خدا اکبر زمانه چاکر و حلقه بگوش شمس قمر
--	--

گهی بشام شود جلوه گر گهی بسحر منوود جلوه که از و خدایت دگر اگر کثرت غریب پرور و پند انوار ذات خداست و لطفه کرد میان شکم جنین پیدا شدند قایل تو حید و احد مطلق ز جسم جن و ملک جان بگیر این جانان با وج عرش رسید ز فرش ظایر روح	گهی ز شمس شود روشن گهی در جمال چهره و لبر بشیم اهل لطف رحیم و راحم و اهل عطا کرم ز قطره کرد بطن صدف عیان گو همه فرشته و دیو پری و جن و بیست بروز پهلوی هر آدمی دل این بلب اگر برشته و تیان لبته بود می
---	--

مرد و حضرت خلاق در جهان جوید
بوقت در دو غم و رنج بهندی مضطر

اسی کہ بگذشتت بدینا خودی بیکار عمر
و انحراف و فتنه گردد و موجب بار عمر
میشود هر روز یک روز کم عمر عزیز
وقت را هرگز نماند باشد بیکار که قوا
که خزان آید بگذرد از زمانه که بهار

بچو و زمان بگذرد انیدی بجال زار
چیف بر سمری گردد بخت آزار عمر
فی الحقیقت هست یار بچوفا اسی یار
میرود از جانشین سایه و یوار عمر
بگذراند در دو فصله عذیب است ار عمر

مطلع

میرود چون ناپید اندر سوت دیگر بار عمر
ماند محروم از صواب عاقبت و احسن
ختم شد شاه و گذار اندرین دار فنا
بچو نادان که کند و انانکف وقت عزیز
طے شود زنده دلانرا در محبت زندگی
جست چون تیر از کمان که باز گرد و بر
بگذرد در گردش و گشتگی طمع را

تا حیران وقت نفروشد و بازار عمر
در هوا و حرص ضایع کرد و نیا دار عمر
در شمار روز ماه و سال آخر کار عمر
بگذراند که بجال به پیشی هشیار عمر
طالبان بگذرد و دولت دلدار عمر
بگذرد و وقت اعاده که کند و بار عمر
روز تا شب مثل دور گنبد و وار عمر

ر دلف

جستو کن جستو کن جستو کن جستو

ز

گر چه سندی بگذرد اندر زلال شمع عمر

چه بودی غور کن در ابتدا چیز
را حاصل شود گنجینه از خاک
ز لطافت خداوندی چه دور است
کنند گرج و دولتند دولت
بغیر از زندگی چیز نباشد

چه باشی باز وقت انتها چیز
که هست این خاک ساری کمی چیز
اگر سازد خدا تا چیز را چیز
برود با خود چه بین و و تسیر چیز
متاع قیمتی و بی بها چیز

مطلع

تقدیر کن تو خود را محض با چیز
ترا و بیکر که بخت جز خدا چیز
بیش حق برابر رتبه دارد
بدد چیز یک نزد است موجود
ز گنج دل دو دولت هر چه دانی
بغیر از حق درین دنیا موفانی
طلب کردن بجز حق نفع نیست

اگر ساز و زمانه مرزا چیز
بیر آن چیز یک باشد دعا چیز
بدنی اگر بود تا چیز یا چیز
اگر خواهر گداسی و یا چیز
بکن بر نام حق هر یک باشد چیز
بکس غیبت ندارد و سیل با چیز
زیاد آشنا و مستر با چیز

ببر با خویش زین دنیا موفانی
بزا و راه عفت بهند یا چیز

دارد از حال استا هر بنده خبر بنده نواز
راضی از بنده نمی گردد بغیر از بندگی
بنده را محروم نکند از فضل و احسان
ذره را خود رشید سازد و فخر را دور بیاکند
بر عطا می ذات حق هر آدمی دارد امید
گشت بهر بندگان بطریق بندگی

بنده را همه پرورد شام و صبح بنده نواز
بنده پرورد خالق حق بشهر بنده نواز
بر صلاحتش هر زمان از لطف بنده نواز
مهربان گردد برین بنده اگر بنده نواز
سبب است اطمینان هر یک بنده بر بنده نواز
لطف خود بر خاکیان که بنده بنده نواز

مستطاب

بادشاه فرزند او شایسته تر بنده نواز
سایه گستر است مثل ابر تر بنده نواز
بی نوابان را نوابیت با تاب توان
رحم فرماید خدای روزی و بدش گناه
بر سر گردون بیک پروردگار دل

مالک ملک خدای بحر و بر بنده نواز
بر سر سببش نه می بار و گهر بنده نواز
شنگردستان را به بخشش گنج زر بنده نواز
میکنند بنده نوازی بر سر بنده نواز
گر عطا فرمایدش از غیب پر بنده نواز

کے ذمہ سبیل و گناہ والا جاہ را
رہبری حق میکند اہل بدی سو خوشتر

ز آستان خویش برباب و گرنہ نواز
ہر بشر را ناز میدارد ز شرمندہ نواز

سرفرازی حاصلت کرد میان بندگان
مہذبیا الطاف فرماید اگر مسترد نواز

زبان بزرگ الہی است تر زبان ہر روز
بچشم اہل نظر جاہ و لرصد خوبی
دہد ز نور قمر جلوه ذات حق بشب
خدا پدایم و دود و وحش طیر و زمینی او
پیاب حضرت خلاق از صراخلاص

قلم بنام مبارک گہر نشان ہر روز
جمال او ست بہر وقت و ہر زمان ہر روز
ز روی شمس شود طلقش عیان ہر روز
رساند حصہ تقسیم انس و جان ہر روز
زمین ہمیشہ کند سجده آسمان ہر روز

مطلع

خداست ذاکر و نشان ہر زمان ہر روز
گمے زرنگ کہ از بوی گیسو زطلعت خوب
بابل عالم شود را ذات حق معلوم
ہزار قافلہ آید درین سراسر مردم
درین چمن سہلہ اوقات تازہ گل خند
نوشت روز ازل ہر چہ کتاب قدرت
بجناک عجز ملک سر نہاد و در حال

خداست حاضر و ناظر ہر مکان ہر روز
نماید او رخ روشن بوستان ہر روز
ز ہر خطاب و ز ہر نام ہر نشان ہر روز
رود ہزار ازین شہر کاروان ہر روز
بشمع تازہ شود روشن بین بیکان ہر روز
رقم لصفحہ عالم شود وہمان ہر روز
سطح حکم جهان و جہانیاں ہر روز

ہزار لشکر مستول بندہ بندہ ہی است

بجہ حضرت خلاق و جہان ہر روز

خداست مالک ملک خداست پادشاہ
لغایہ است خدا پدید و روشن خدا زوید

خداست بی مثل و لا شریک بی مانبار
بباطن است دلارام و مونس ہزار

بپر کرتب بدو دل از جهان جدا
نیت گشت بفرشت صاحب دولت
کست بتوق زینش تین بت کند بدو

نوبه زین جهان دل برده پیر نواز
در انشت بکشت میند است نواز
کست نه بود بجا کسرم مبین نواز

شع

پیرانه بند کند چسبن غنایت نواز
نوشت کاتب قدت بنجامه اجوز
در نور حسن پیر و پیر سرده جلو
خبر زو حدت حق بیه خبر نمیدارد
به بند بندگی حق نباشد آن مسترد
غریب حاجت و مسکین و بنده خاک کی

که حق قبول کند نواز عذرا بل نیاز
جدید صورت و شکل جدید و تازه راز
ز سوز عشق پیر گوش سپرد آواز
که هست واقف این رمز گشته دان نیاز
که مبتلا می هوا باشد و مقید آزار
بدارد هر کند بر کدام عزت و نیاز

سکک بند ازین نظم فارسی بندی
نمود ناز و سخن را چو بلبل شیراز

خداست مونس غمخوار و بهیچم دساز
سند نمود بر ویش در اجابت پر ناز
فرخ خدای گل در چمن دو بال داشت
خدا نبود اگر تا خدا بگشتی نوح
بجز و الفت و اخلاص بندگی کرد و

خداست واقف حال خداست موم
هر آنکه دست دعا پیش حق نمود و آواز
چو گشت قمری و بلبل دران بلند آواز
چگونه زان همه طوفان نجات یاب باز
به بندگان خدا بنده خدا مستاز

مطالع

ببال شوق اگر مرغ دل گند پیر و از
چو حق به بنده خاکی عطا کند آتش از
به سوز زده محبت هر آنکه گشت گذار

رسد باوج فلک از زمین بصورت نیاز
در امید کند بر رخسار هر سو باز
صدای عشق بگوشش سوز ز کبر نیاز

محبت است که بخون اسیر لبی گشت
خدا بقدر دل و عنایت مدام شایان است
بچهار سوختن جهان بر فضل حق جاریست

محبت است که همو و من از خدا هم آید
خدا ماطیف و ترحم بود همیشه
روان است چرخه بر لبش بر نشیبت

لقبر محفل جانان اگر سی هست بی
همیشه باش قدم بوس مثل یافان

هر که کرد از مال دنیا احتراز
آدمی دارد بد نیای دنی
صاف دارند از که دست آیند
دندگانی کن به سیری دنده دل
بنده شوامی باد شاه ملک مال

بر رخش باب سعادت شایان
سرخ و کوتاه و امید و راز
بنده گان نیک سیرت پاک باز
روز و شب در طاعت و خرویدان
هر بنده در سجده ای گردد خراز

مطلع

تا زمانی پاک دارایی پاک باز
ذات بی مثل است واحد شریک
بهت باغ و بهر رازان باغبان
بنده درگاه و الاجاه اوست
می پر کشتک این دولت سرا
واقف از اسرار پوشیده است
دانش دل می طپد شام و سحر
نقش عالم خامه قدرت نوشت

جسم خود را از هوا و حرص و آرز
بی نیاز است آن خدای نیاز
آب و نبات اقتسام امتراز
در سر خزان عالم سرفراز
در هوا شوق مثل شاهباز
راز دل میداند آن داناموراز
عاشق حق صاحب زوگداز
حضرت طراز است این طراز

بند یا بهر حصول کام دل
دست خواهش کن پیغ حق و راز

کجا سکندر دودار او خسر و پرویز
نه زال مانده دولت تاج مانده تخت
رسید یک جل گمان حیرتشان
چونیت حاصل بیندگی لبت خجاک
چو مبر و نغزینان آشتا رفتند

کجا است نیزه و گرز و سنان و خنجر تیز
نه فوج مانده شمشیر لشکر خنجر
نه زور دست مانده پابرهنه گریز
لو خاک بر سر دنیا و اهل دنیا پیر
درین سراسر چه غافل نشسته بر خنجر

مطلع

سمند شوق در بین ماه هر که راند تیر
مکن بخواهش دل کار در میان جهان
بچار سوخت جهان مثل ابر گوهر بار
چو هست تو بن نفس تو سرکش چالاک
بسرخ و زرد جهان در جهان مثل بایل
وصال حضرت مطلوب گر طلب اری
فقیه مانده دنیا نه صاحب دولت

رسد بنزل مقصود خود بانگ خنجر
که هست نفس شریعت غیث و تنگ
چو خورشید شرق و غرب ز دست خود زار
بشوسار بشتیش بقهر زن مهینر
مبند دل بچنین بوستان رنگ آمیز
ز قرب طالب دنیا و ماسوا پر سیر
وجود خاکی هر یک بجا کشد آمیز

روایف

چون نظم نست بحد جناب حق بهندی
بهین بر سر خجالت بس است و استاویند

س

بست در اقلیم دل ذات خدا فریاد رس
خالق خلق و سیم رهم و پروردگار
وقت حاجت میکند اندام جان حاجت و
حاجت هر بنده می بیند بچشم طاقت
باز دارد از کمال لطف بر هر مستغنی
کمست غیر از ذات آن فرمانروا چون از
شاه عادل مالک ملک فریاد رس
و او بخش و حاکم و فرمان روا فریاد رس
حل کند مشکل آن مشکلا فریاد رس
بشنود با گوش قدرت هر صد فریاد رس
باب عدل و بخشش هر صبح و مسافر فریاد رس
بنده پرور سایه گستر بادشا فریاد رس

مطلع

بندہ نام چیز فریادی خدا فریاد رس بندہ را در بند گے دارد خدا و لایزال کار فرما و عدالت منصف انصاف دوست بشنود فریاد و بخشد او خلق آن را در گ از ستم گاران غرض گیر و جنات منتقم در زمانہ چون مدار عدالت بذات او چون کند کار و بہر او خواہی داد خواہ میدہ بدور عالم ایجاد از راه کرم	آدمی مظلوم و ذات کبریا فریاد رس کے پسند و سبب کار در بلا فریاد رس صاحب صدق و صفا و بی ریا فریاد رس میرسد بہر حمایت جا بجا فریاد رس طالمان را امید ہنگین سزا فریاد رس بی خبر از احوال ما باشد چرا فریاد رس از زبان حمد بار کوید مر حیا فریاد رس در حامی خلق حسب المہ عافیا فریاد رس
---	---

بر درت آمد ز نفس خویش سہمی داد خواہ

گوش کن فریاد این مظلوم یا فریاد رس

لور حق جلوہ نماید زیر و بالا پیش و پس شہرت اندر چار سو و عالم است از حد بشر است ساکب بطریق حقرسی ثابت قدم مرد طالب پیش و پس حاصل کند مظلوم بندہ محکوم دزار و عاجز و فرمان پذیر کار نام و خلق را حق منحصر بر وقت و شت	میشود و ظاہر ظہور ذات والا پیش و پس افتد اندر گوش خلق ایش و غوغا پیش و پس کے فتد اور از راہ رستی پا پیش و پس بر مراد خود رسد اہل تمنا پیش و پس کے کند در حکم حق چون چرا پیش و پس کے کند یکدم در آن آن کار و پیش و پس
---	---

مطلع

چون کیشیم خور بندہ مرد بینا پیش و پس صاف باطل ای مرد صافی سینہ اندر و دور بندہ بینا زد چہر ابر چند روزہ زندگی	قدرتی آید نظر اورا تا شا پیش و پس دار خود را شکل آئینہ مصفا پیش و پس مرگ چون آید نگردد یکدم صلا پیش و پس
---	--

سکینہ در چار اطراف زمانہ جستجو
رہت و چپ میکنہ مسک تلاش فل اوزر
حال را دانہ غنیمت و روزمانہ اہل حال
بہر یکیک دانہ ناسخ مرغ دنیا پیش و پس
میدود طلع بہر مال دنیا پیش و پس
نیستش ہرگز تعلق در جہان پیش و پس

بہند یا تیز میر و کار جہان حاصل است
دانکہ تقدیر خدا کرد و نہ اہل پیش و پس

فی الحقیقت سخت آزار است آزار ہوس
صاحب حرص ہوا ماند ہیشہ تنگ است
ماند اندر و ہر نار روز قیامت زیر بار
کے رنگہ روز دایم و رنج و غم اہل طمع
بشکند کے راج تا بغض حق بستان از
روشن اندر خانہ طلع کے گرد و چرخ
از طمع خالی است خواہشمن ذات کبریا
سہت بیشک لاد و اہل ہوس
می خلد ہر دم بیایو لوالہوس خار ہوس
بہر کہ بردار و بدوش جان دل بار ہوس
مخلصی کے یاد از زندان گرفتار ہوس
تا د کے گرد و بیغ و ہر گلزار ہوس
کے شود آباد و درو اہل جہان از ہوس
طالب ہولی انیسر و طلبگار ہوس

مطلوع

مخص بی سود است ہر سودا می باز ہوس
رشتہ خود از خدا گست و دنیا و دین
سہت بنیاد طمع و رعایت تا پایدار
کے بود ما خود و رہن طمع اہل صفا
طالب دنیا است مستغرق بکار حرص از
کے شود بیابان بستان ہوا غنہ ہوس
از دہشت سر نہر دزد بدربار الہ
نفع کے حاصل کند زانجا خریدار ہوس
بہر کہ او برگردن خود بہت زنا ہوس
منہم گرد و زپا می خویش و یوار ہوس
دوستدار حضرت حق کہ شود یا ہوس
نیت کار آمد بکار اہل دین کار ہوس
می خلد و رپا می خویش زمین چین ہوس
بہر کہ از دنیا بد یا خویش انبار ہوس

بہند یا ہرگز مشو ہرگز مشو ہرگز مشو

سحاب از حق کن طلب ای حق طلب
 که حق لطف و کرم به حال تو
 بر تن خاکی پیوش ای خاکسار
 کن ادا ای بنده حق بندگی
 خانه عمرت ندارد در جهان
 نیست گردون را بیک حالت قیام
 حق بجال زار تو احسان نمود
 چشم و گوش و دست پادشاه خدا
 بر سر تنج شرافت حق نهاد
 حضرت مولیٰ با عبادت رسید
 حافظ هر دو جهان است ای عزیز
 اندرین حالت مقام حیرت است

پیش حق کن هر چه داری التماس
 بی حساب و بشمار و بسے قیاس
 همچو اهل فقر عسر یانی لباس
 پیش حق چون بندگان حق شایر
 بخت تر نباید و مستحکم اساس
 هست در گردش همیشه این زیار
 خارج از اندازه و هم و قیاس
 مرحمت کردت خرد و هوش و حواس
 کرد پید امر ترا از جنس ناس
 وقت ضعف و وقت عجز و وقت یار
 بر سر هر وقت حاضر بهر پاس
 اگر تو باشی نا شکور و ناسپاس

دست گر باشد خداوند کریم
 پند می از دشمن مکن در دل برادر

نماند دولت و حشمت نه تنگی و افلاس
 نه ملک ماند نه مالک نه تاجدار نه تلج
 قیام خانه عمر است و جهان چنانچند
 حب حضرت خلاق میگزارد و عمر
 فقیر سلطنت از فقر میکنند حاصل
 هر آنکه روز ازل گشت از خدا گمراه
 هر آنکه جوهر انسانیت در او نبود

نماند وقت امید و نماند حالت پیر
 نه تخت ماند نه کرسی نه صاحب اجلاس
 بسقف گینه و بوسیده تند و سست اسرار
 میان خلق آداب و خلق استیناس
 گهر ز قطر و همه پاید و ز خاک الماس
 نه خضر راه نمودش بد و ست فی الیاء
 میان خلق نمی باشد از گرو و ناس

این بیت در کتاب
 "تذکره شریف"
 آمده است

بغیر یاد خداوند نگذران بکدم
مکن خلاف شرافت مل اگر مومی

تمام نغم تو سندی گهری باد
شود زخوی بر تر زرقشای قیاس

دل از خبار بکن پاک و سینه از موس
بهر فیه شواهی بر و ایل عقل و فیا
بکن بزند دلی کار لومی زنده
بذکر و فکر الهی بهیته عادت کن
میشو بکب جهان با وجود زرشه
پوش چهره روغن ز چشم بد بینان
بشغل کار عبادت همیشه مشغول است
شود بزندگی چند روزه که مغرور
برو چه چیز بد نیاید و دلی با خوشتر

ز چارست نشاید در لقیقین سندی
چو ذات پاک کند در از دلت و سوان

عذار غنبت و الفت بغیر حق باکس
فتد چو بنده نادان به بند جیست
ز عمر خویش به راه و سال و شربت روز
چو خوابگاه تو آخر برب خاک است
به بند رخت سفر زودی خبر کشین
سخی بخورد و بپوشید مال با خود برد
که از تمام خدای فقط خدایت هست
چو مرغ باز نیاید بر دین زنج قفس
بذکر و فکر خدا شغل بکمر بیکد و نفس
چه حاجت است جلوت بلند طلس
در آن زمان که بوقت رسد صد و جز
برو و بیج بند جهان بیل انش

و اندک
موس
و اندک
موس

و اندک
موس
و اندک
موس

بهت خویش تا آنچه سیم وز داری
خس نیست است و می چند زندگانی تو
منو جلوه خود ذات حق بهر شب است

که بعد مرگ تو ندیدم هر تو یک نفس
چو وقت رفت نیاید بهت تو و این
سور است ز نور خدا چه پیش چه پس

فرست شعله این نغم پارس می
بلور زنده زنده و شعله شعله باد

که کند از مال دنیا دار پس
به ز شام سحر بر دوش خویش
بیرسد و چو زود یک و دور
سبت اندر بلا نوحه ص از
مفاس بی زر گرفتار بلا
بهر یک یک نقشه گرد دور بدر
مال ریخته بعد مکر و فریب

تا ز آمدن شانه بس گرد نفس
بار منت میکشد این بو الهو
مید و اندر تلاشش پیش و پس
سهر لب را بند زندان پس
میغ بی پرمانده و درام نفس
میکنند بر باد عزت بهر نفس
می بر دهر جا که یابد و ترس

مسطح

به هر یکس به نام نیست کس
حاضر و غایب بود ذات خدا
به هر چه هست اندر جهان گنج فنا
در جهان از یاد حق غافل مبار
پیر چون بست از کمان دید بست
تا رک و نیامد و در بی خلاص

جز خدا سهر از و بهدم به نفس
راست چپ زید و بالا پیش و پس
جز خدا باقی نماند هیچ کس
یک زمان یک لحظه یک نفس
بگذرد چون وقت پیدای پس
از عتاب حاکم و سیم حس

در بلا نوحه نفس مهدی سبت است

ایا له العالمین سر یا ورس

رفت گل آمد خزان شد رونق گلزار بر پرده پوش بنده عاصی است آن تبار بر مکنه دان را مکنه وحدت جو اند بقیار به گل و دانه و دانه طیب آثار دل چون نیاید زاید از واحد شمار اند شمار شایق دیدار آید نظر هر چار سو سیر کن در گلشن عالم که بعد چند روز	کرد از نغمه سرای غنای لبس واقف اسرار باطن هست آن لایبر ختم شد به نخت و به نظر و سر مکار بر میر و با خویش در دواطن این یار بر سیکند برو عدت حق صاحب قرار بر صورت دلبز نوشته بهر دود و لار بر ختم کرد این بهار و موسم گلزار بر
--	--

مطلع

کے کند از مال دنیا مرو دنیا دار بر وقت مشکل حق فقط مشکلا شای میکند دار و دود در دل در ماندگان فی خدا خارج خلق و خداوند جهان پروردگار شور و شرید کند تا هست زنده آدمی عبرت اندر انتظام عالم فانی برفت صرف کردی بر بنای قصه بیایم خمش رفته رفته میرود از دست تو وقت غریز	از زبان کج به بگوید بهر زبان صدار بر حسین غم هست آن خبر گیر جهان غمخوار بر حضرت شانی دوا می بهر دل بیمار بر رازق در روزی رسانند گان آبر بر چون میرود خود بخود گردد همه مکار بر بس شدی لیکن نشانی حکیم کار بر کے شود ختم این عمارت بس کن ای کار بر هر دم و هر لحظه میگردد دم آخر کار بر
---	---

نوش جام غفلت ای هندی همه شب کرده
چون تو گردید حال لبس کن ای شیار بر

نگرد بندگی این بنده خدا فوس ر نادام لعل نگشت این قیدی برای بندگی آمد درین جهان لیکن	ز قرب وصل خدا ماند خود جدا فوس به بند حرص و هوا ماند مبتلا فوس نگشت حق عبادت از واد فوس
---	---

نکرد قابل تسخیر بابت کجاست
 به بند دو روز منزل تا صبح خویش
 مله کردن تسخیرش گردون تم
 بنج در دالم ماند در جهان ناماند
 رسد بکو چه باز در بر سر کرد
 بختجوئی زروسیم روز و شب کرد

ندید از ره غنمت یا نه با افسوس
 قدم نهان کج از راه مدعا افسوس
 بر آستان خداوند کبریا افسوس
 چو رفت رفت ز دور زنده با افسوس
 چو سبک حاصل یک لقمه با این افسوس
 بکود و دشت و سیاهان برهنه با افسوس

بمان براد خدا خرج مال دوزر هندی
 بدلی دگر نه بماند ازین ترا افسوس

از دورنگی در گذر یک رنگ در هر کجاست
 بهر سر و اندر چین کن ناله کو کو بلند
 طالب ذات سبحانی اگر اسی در و مند
 شایق دیدار جانان باشم دستاورد بش
 عکس و منی دلبر از سینه صافی بسین
 روز بهر خدش بهر گرم شو چون آفتاب

موم شو یا سنگ باشم یا خاک
 بهر گیل اندر گیلستان غمخیز باش
 در طلب آرزو نه آرد ماخر و بهار باش
 در گذر ز دل همیشه طالب دیدار باش
 روز و شب ن آینه محو حال باش
 شب لشکر ماه بهر سنگی سید باش

مطلع

قرب گرخواهی همیشه حاضر در بار باش
 هست محو می اگر منظوب خد شکر باش
 عین گل شود در گستان جهان خار باش
 دوست شوای دوست با هر یک بدین دوستی
 از دل و جان با خدا سرشته افت بند
 صلح کل ضرر صلح کل شوم صلح کل

پیش در ستاره مثل سایه دیوار باش
 بادشاهی گر طلب داری غلام از بار باش
 انقض بیک رنگ ای رنگین گنج از بار باش
 در جهان گنجینه دار خون اسرار باش
 خواهد در تسبیح باش خواه در تار باش
 کز زبان باتیک بد کیسان مجرور باش

کمن بہ نیکوئی فزونی و بی کاری کمی
در میان خلق با خلق و ادب کن ندگی
مثل خور روشن کن این الوار خود و نور زمین
مستقل چون کوه شویا صبح بخیر و روز
سربہ چون بندگان از بر خاک نیاز
حق نماید روی روشن از حجاب بل تر

نیک خوبی و نیک کردار و نیکو آواز باش
کم زبان کم خورد کم گوی و کم آزار باش
سایہ گستر بر جهان چون آبگو بر بارش
چون فلک شام و سحر سرگرم بہ کار باش
سر بلند و سر فراز و سرور و سرشار باش
ہر زمان امید و آرامی طالبیار باش

باز کے آید کھنکھ کر مگر یہ در غفلت گذشت
ہر استقبال ہندی ہر زمان شیار باش

گر تو دنیا کی مجھ سے دل میں حال خویش
در قفس کے بند گشتے تعذیب بخش فوا
مرغ جان از فیش پریش برین و عروج
از دود و دامن بہت نہ بستی کد رم
غور کن بر صورت و سیرت کداری چہا
کا غم نہ کر داند ز دیدہ اہل نظر

ناکئی معلوم حال حال استقبال خویش
تہر خاموشی زوگر بر زبان لال خویش
گر با وجہ محبت کہیم کشادہ بال خویش
گر بدیدہ اہل دولت بر بال خویش
کن لہو بر سر پا حال خویش و فال خویش
گر تو زاب شکستہ شوی نامہ اعمال خویش

سطح

حق بہ بخشہ عاصیان پیشکش فضل خویش
اہل غفلت مفت ضلالت میکند عزیز
مال میگاہ نہ مال اندیش پیدا ندام
خود بیازار محبت قیمت کرد و فرون
کے کند اہل خرد بر حالت دیگر نگاہ
نخر کے بر مال و دولت میکند مرد عقول

گر کشد بار زدامت بندہ ز افعال خویش
بگذراند در تقافل روز و ماہ سال خویش
ہر چہ دارد و در تصرف مالک خویش و مال خویش
گر چہ یوسف خود درین بوا شوی لال خویش
ز انکہ بہت اور نظر بر صورت حال خویش
نیت نازان بندہ مقبول اقبال خویش

بهر مرد به تعلیق هست در دار جهان

او با عترب عدد و اولاد و دشمن آن خلیف

شکر کن هندی که در دنیا کو خانی بر ترا
پر ویش حق میکند در سایه اجلال خلیف

ز مال و دولت دنیا جز رنجش به پویش
مخل مراد تو گردد شکفته هر موسم
بدین بشیم ارادت بصنعت صانع
بکن درون تو گوی بد نیکی بد نیکی
هر آنکه رفت ز دنیا کو دون نباید باز

مطلع

که هست این همه سامان قطعی خور و لوتر
شوی چو غنچه اگر اندرین چمن خاموش
بگوش بگوش بکن ناته با تو و حله گوش
بخلق نیک همیشه برائی نیکی گوش
نمود باز نه صورت هر آنکه شد رویش

جو برق مشعل میفشان همچو ابر مجوش
دگر نه حالت مستی نیاید اندر جوش
که در باست چو دل حلقه بخش و آغوش
جهان غلام تو گردد دانه حلقه بگوش
بشکل گنبد گردان مباحش خانه بارش
رسد بنزل مقصود چون صدای سرور
هر آن کسیکه بود و یاوه گوئی باد فرور

بوقت غصه کن همچو عدد جوش و خروش
هر آنکه کرد ساقی سنجعت نوش
چراست عاشق بیدل بحسب مشغول
تو باش بنده حق تا که اندرین دنیا
قرار گیر یک جایگاه مثل زمین
بشاه برادر طریقت قدم نهد سالک
یقین بر سایش نیز اهل دل نکند

همیشه گردن تسلیم بند یا خم دار
مطیع حکم خدا باش در اوقات گوش

هر زمان چون آب آتش مجوش
به نیکی ای ملک و دار کوشش
ناسق و گندم نما و جو فروش

شود شکل خاک امی خاکی خموش
نیکی می کن نیکی می کن نیکی می
بار که باید بدرگاه

<p> در جهان باشند همیشه سرگون اهل دل داند بر این بدیش و غم بنده را حق سوخو خود خواند مدام که رسد لیکن بگوشتش ازین صید اهل غفلت است غافل از خدا است حق غفار و شمار العیوب بنده را آموخت طرز بندگی داد از روی عنایت بنده را آسمان در پیش حکمش سرگون است در اظهار وحدانیتش </p>	<p> بار دنیا هر که بردارد بدوش مرو حق یکسان شماردش و نوتر میدهد آواز از هر سو سرودش هر که دارد پنبه غفلت بگوش میگذازد و غم خود در ناو نوبش عاصیا ترا پرده دارد پرده پوش مرحمت فرمود عقل و فهم و هوش جسم و جان دست پا و چشم و گوش مهر و مهره شام سحر حلقه بگوش خلق در جوش و زمانه در خردش </p>
---	--

شرح توحید خداوند لا اله الا هو
که توانی کردن ای بنده حق

<p> ز نفسش روی نماید چه حضرت نقاش بصلح گوش که صلاح کار و صلاح است همیشه کار کن ای کارکن که در عالم کن ای غریب بگوئی بخویش و بیگانه نه غم بماند نه غمگین بین سراسر جهان چراست صاحب دولت و تسلیم ز خویش جو هست حضرت رزاق ضامن رزق </p>	<p> شوند و هم و گمان دور و از گردن گریز از ره انقباض و خصوصیت و بر خاش بدست پیچ نیاید بغیر سعی و تلاش که در زمانه بدو نیک گوید نشا باثر نه عیش ماند بدو زمانه نه عیاش چراست در غم و اندیشه مغفول و قلاش چرا بنظر غمگین است فکر محاسن </p>
--	---

مطلع

<p>ز صفح جان و جگر نقش غیر حق بهتر اثر</p>	<p>ز لوح خاطر خود حرف اسوا بجز اش</p>
--	---------------------------------------

۵۴
تجلی شمس و ماه و ستاره
سحر و جادو و کیمیا

زوال دولت اهل کرم همی خواهد
اگرچه مهرشان در اوج گردون نوز
بیزم و مهر شود تازه بهر زمان اجلاس
برای نشو و نما می بینم بهر موسم
بنیر و ذکر الهی اگر شدی گو یا
نگوی کن که بیانی جز این یکی نیست
بجوش عصفه مشو بچو برق در تپ تاب

نگرده اهل حسد تیره باطنی او باشد
کنند عیار حسد کور دیده خفاش
همیشه مندا تازه بکشد و فراسش
بهان و دهر کند باغبان تراش خراش
بکام حضرت انسان بنان نه در کاش
کین کجی بوی پستی بود پاداش
ز حلم آب بر آتش چو بر بنیان پاگر

ز انقلاب زمانه مدار دول رنج
بجال خویش بهر حال بند یا خوش باش

اگر تو صاحب صدقی مدارای درویش
طمع مدار که در کار خانه مقسوم
علان در دول از حضرت معالج خواه
زور و در پنج بختی نه زمانه منال
بر آنچه کاتب قدرت نوشت روز ازل

بفکر روزی هر روز خاطر خود ریش
ز وقت پیش شود حال در قسمت پیش
نه چاره ساز طلب کن در امر پیش
بکن تو نوش تصور اگر دینت پیش
بصفحه حالت انسان همان بیا پیش

مطلع

اگر تو مرد مکر کاری و مکر اندیش
چه العیب و گرس نظر که ما دان
به پیش بنده وحدت پرست یکسان
کنه زمانه پرستش خدای واحد را
خدا بوقت مصیبت کند مددکاری

ز شا به راه هدایت قدم کن پیش
بچشم غور ببیند چه بحالت خویش
بهایی کسوت شایع خرقه درویش
به هر طریقی بهر مذمت بهر یک کیش
مذاق بانه طریزان نه رشته دارند خویش

بفکر عاقبت کار باش ای هندی

اگر تو صاحب هستی و مرد و نر نشتر

کرد نه نقش یکد اول کاتب تقدیر نقش
کن بکمال دوستی ای مهربان تجر نقش
نیست کار آید ازین تو بد تو بد دیگر
جلوه جودت گزید بر جودت جدا گانه دهر
سست در دنیا جبر نقش نقش دوستی
کن نگین شش بانوار محبت در جهان
هر چه خواهد میکند آن نقش بند جسم جان

از ذکر کاتب بدان خجلی نشد تجر نقش
تا کند آن رد بر دل تاثیر نقش
میکند و لپاها عالم را همین تجر نقش
مینماید اگر چه در یک لحظه صد تغییر نقش
در عمل نیست نقش زیاده نیست بر تاثیر نقش
تا که باشد هر یک نقش تو عالم گیر نقش
بر بیاض لوح موجودات بی تاثیر نقش

در شانی حضرت خلاق بر لوح جهان
بست زین نظم و ری بند سی تیر نقش

ز هر جانان که جان پرده اند شمع الوار
شبهت بی که شامان جهان بان ببار
بهر کشور رسد دای محبت گرم بازارش
ز هر مهریکه تا بان پر تو حسنت زهر زهر
نه بر اهل خبر گاه گشت از از تو حیدش

از هر دلبر که هر دل را خواستمند و یار
خداوندی که هر میره لایت بنده زارش
بهر مجمع زلفی و اصداد یوسف خردارش
ز هر مایی که از هر دماغ دل خنده الوارش
نشسته بر صاحب هوشت شد و افشا هر ارش

مطلع

بهر موسم چمن بر سبزه از ابر گیسو بارش
بر غنچه بد و گر غنچه نثار و غنچه بروش
گدازد کوی حق که بر در و دیگر شود سایل
زاد کارش مذاق نازده اهل ذکر و حاصل
زمین مجامد و سرگردان خاک بن بشر تلخ

رسیده نازده زنگ بوهر کشتن گلزارش
بر طبقه بگر مطلب نیار و طلب کارش
رو پیش سجا که بر ای چاره پارسر
زبان رطب لسان حدت پرستان از دهر
جهان شیدا ز ناز عاشق و عالم گرفتارش

<p>بهد خواجه دیوان زدم در پاسی سبائی که شمشیر است من است دلوز دید و شخارش</p>	<p>روایت</p>	<p>ص</p>
<p>است یا رب بنده زار تو خلقت عالم خاص میکنند سجده با خلاص ارادت عالم خاص کنج علم و کنج فیض و کنج دولت عالم خاص است از الطاف تو خوانان چهره عالم خاص کرده پیدای تو از کثرت بکثرت عالم خاص میگشت پردوش خود بار ریاضت عالم خاص</p>	<p>مشغول مستند و فاضل عبادت عالم خاص سهرنبد بزم نیک آستان عالم خاص دایم از دور بار و در بار تو حاصل میکند در جهان هر نیک بدایید از فضل تست جلوه بنمودی تو از انوار وحدت عالم خاص برایید وصل تو با سبب التفریقین</p>	<p>مطلع</p>
<p>گرم رو گردید در راه طریقت عالم خاص از تو میخوانند جفا و جفا عالم خاص مر ترا بیند و هر شکل شباهت عالم خاص حاضر و موجود و هر دم در اطاعت عالم خاص چون شود واقف ز اسرار حقیقت عالم خاص هر زمان بیند ترا از نور وحدت عالم خاص</p>	<p>از تو وصل کرد ای دمی باریت عالم خاص وقت شکل از تو جوید سندان عالم خاص هر یک از هر یک صورت شما سدم ترا بر زمان بر بنده پیر سبکی حلقه بگوش تا نباشی تو بشهره حقایق رسیده که چنین پوشیده از چشم طاهرین مگر</p>	<p>مندی در حمد شوشنول تا اندر جهان نیک بخدمت کنندت قدر و عزت عالم خاص</p>
<p>تمام خلق بخلق و محبت و احسان زندگان خدا بر که هست بنده خاص بخیل و تنگدل و مرد مسک و خاص همیشه آمد و رفت هزار بار است خاص</p>	<p>شود و دام غم و رنج و زمانه خلاص همیشه گوشه گیر میزد از اختلاف و دام ذلیل و غوار بود هر زمان بدید خلق درین سر ای جهان هست هر شب بر در</p>	<p>میدان</p>

بود فضل خدایش امید استخلاص رفیق راه نگرود بوقت استرخا ند و مستند نه بهم نه خادم و نه خواص برقص تازه کند رقص گنبد خاص شوی و گرد نه تو ماتود در بلای قصاص	پہنہ پنج و ہا ہر کہ بہت لہا گردو مگر کہے بسافر درین سفر آخر کے نہ کرت ثانی بحال وی پر خوت بہر صبح و بہر شام بہر شب ہر روز مشو مخالف فرمان حضرت خالق
---	---

و بحر ملک بحر جناب حق ہندی
برار گوہر مضمون بصورت غرض

در ہمان پنج و ہا آخر سپار و جان جلیص صورت گردون گردان است گردان جلیص بہر یکیک جہ گردنوار و در دوران جلیص ستہم گردنہر بازار و بہر دوکان جلیص می برد باخود و دنیا حسرت و ادا جلیص خارج از عقل است بیشمار و کناوان جلیص	زندہ تا باشد بود و داغ غم انسان جلیص گاہ در شرق و گیسو در غرب بیکر دوام بہر یکیک لقمہ بہر و رکند غوغا لبہم شہر و شہر و خانہ خانہ کو بکوسا شود دیدہ طلع پر گرد و نہ غیر از خاک گور بہر دنیا میکند بر باد این بل طلع
---	---

مطلع

سینہ دارد چون کباب سوز غم بریان جلیص کے شود جان نازین مہلک مصلحت سر جلیص تازہ بریا میکند در ہر زمان طمع خان جلیص آبرو حاصل کند در عالم امکان جلیص کے بود اندر جہان این بہہ راشا جان جلیص لی عبا پیش بر کس گنزد امان جلیص میشو و مہینہ و زمان بہر یکیک جلیص	خون بگریو زور و شب از دیدہ گریہ جان جلیص لاد و ابیاریت این وقت حرم طمع تازہ نکود تازہ آرد جبکہ مکر و فریب کے بود ممکن کہ مثل بندگان خوش خصال بار کے با بدیدہ ربار جناب لایزال میکشا یہ جا بجا اہل طمع دست سوال ظلم بی شرم پیش ہر کس تا کس دو
--	--

در ہمان پنج و ہا آخر سپار و جان جلیص
صورت گردون گردان است گردان جلیص
بہر یکیک جہ گردنوار و در دوران جلیص
ستہم گردنہر بازار و بہر دوکان جلیص
می برد باخود و دنیا حسرت و ادا جلیص
خارج از عقل است بیشمار و کناوان جلیص

ہندیا صبر و قناعت پیشہ کن تا زندہ
زنگہ در ہر کار خود حاصل کند نقصان

کے شوقی و حاصل دل و محبت چنان خلاص
کے رازین کش کش گرد اسیر دام غم
چون براید بندہ پا بند زین بند بلا
چون کشید پیرون ز زنجیر تعلق پا نحو خوش
کے رسد در آشیان حسب المراد این مرغ
کے بھوید عاشق از دام محبت خلاصی

کے بحر جانان ز در و بھر یا بد جان خلاص
کے شود از بند جیرانی دل حیران خلاص
چون شود این مبتلائی آفت از زندان
چون شود از قید دنیا حضرت انسان
تا نگرود زین ہمہ بندہ گران جان خلاص
کے کند زین بند خود را بندہ جان خلاص

مطلع

گر تو سینہ ای کہ گردی ز غم خراب خلاص
قطع کن سر رشته دنیا و فانی قطع کن
باز کے دینچہ مصیبا و گرد مبتلا
عقدہ این عقد لا حل کیز و دی حل شود
بندہ آزاد گرستی میان بندگان
مرغ جاننش تار نگردد از دام و جور

سر سبز زین دام و انگیر کن امان خلاص
شواہین بند گران ای بندہ نادان خلاص
از قفس یکدم شود گر بلبل نالان خلاص
کے ہا سانی شود مجوس این زندان خلاص
خویش تن را کن ازین بند غم و امان خلاص
کے شود ز اندیشہ دنیا دار سرگردان خلاص

بر سر با ابرجرب ہندیا باروگر

گرد از گوہر فشانی دیدہ گریان خلاص

سبب بر جن تو امی کلچر شیدا عام خلاص
راست و چپ حاضر و ناظر تر بیتہ جهان
می پرستد مرزا شاہ و گداور ہر دیار
ای طبیب بندگان می چارہ بیچارگان

صورت بلبل سحر لیلی تو گویا عام خلاص
سر ترا موجود داند زیر و بالا عام خلاص
گردن خلاص خم دارد و ہر جا عام خلاص
خواہد از تو وقت بیماری می و اعظم خلاص

ہرگز حاصل خصوصیت بندان پاکست
در ہمہ عالمز نعمت خانہ اجلال تو

اختلاط و ارتباطش کے بود با عالم نہا حصر
روزمی ہر روزمی یا بد خدا یا عام و خاص

مطلع

حضرت خلاق اکبر کرد پیدا عام خاص
نسبتہ با ذات حق دیندار و دین
بہر موجد واقف از کیفیت وحدت نشد
حکم خلاق جہان جاری است و بر لا و پست
ہر کس ناکس مطلع حکم آن شاہ زمان
مدعا خواہد زور گامش جہان شام و سحر

نیک بخت بد خورد و کلان شست نیا عام خاص
رشتہ دل با خدا بندد بد نیا عام و خاص
بیکند از بد قونی گرچہ دعوی عام و خاص
بست زیر سایہ آن کار فرما عام خاص
سر نہادہ برد در گاہ والا عام خاص
در خیالش و نہ شب اردن نیا عام خاص

در تصویف طرفہ نظم فارسی بندہ لغی شست

تاز و دیا بد مفاد و دین دنیا عام و خاص

کے شود آباد اندر دار و دنیا دار حرص
و رہبار یغ دل کے بشکفہ کلزار حرص
حق کند اہل طمع را در جہان خوار و ذلیل
تا دم آخر بزدان طمع پابند ماند
سینہ رخو اہی مصفا از غبار ماسوا
کور باشد و طمع چشم جہان میں خرد

زانکہ مے بنیاد یا شد سرسبز و لہو ارجس
کے بر آید بندہ را از پاؤں خاطر خار حرص
از فلک نازل بران مدبر شود ادب ارجس
شد مقید ہر کہ مثل نقطہ در پیکر حرص
اولا ترا عینہ دل و در کن نگار حرص
در تاسف خون بگریہ دیدہ خونبار حرص

مطلع

مان نہ بردوش خود تا زندہ انہا حرص
از میجا کے کند حاصل و آزار حرص
سو دین سودا کجا حاصل کند اہل طمع

زانکہ روز سحر گردنت خواہد پاکست این حرص
کے شفا یا بد ازین مہلک مرض بیمار حرص
زانکہ باشد سرور ملک جان باز ارجس

دولت وین کرد حاصل هر که دنیا گذشت
خواسنگا رقی نمیدارد ببل حب طمع
و انچه بر مسلم که تسبیح طمع دارد بدست
ببل بلع طمع خوشدل نگردد در بهار

کرد اقرار خدا هر که کرد انکار حرص
دوستدار حضرت موسی نباشد یا حرص
حیف بر بند و که برگردن نهند زنا و حرص
ز آنکه از خار است بدتر هر گل گلزار حرص

ردیف

نیست هندی در جهان حرص سوار انتها
از طمع آئیده باز آ، تو به کین ز کار حرص

صل

مکن بندگی ای بنده خدا اغراض
خداست دافع رنج و دوا و توبیخاران
خدا حکیم و خدا عالم و خدا دانا
عیان جلوه نورش بشیما اهل نظر
همیشه زابر که از چشمه گو از دریا
بهر بهار و بهر حالت و بهر موسم
خدا سبحان تو هر دم کند مایه نگاه
فلک عمر تو بکروز که کند هر روز

که در زمانه کند مژده خدا امر تا صل
خداست چاره هر درد و دوا و توبیخاران
خدا لطیف خاشا فی و خدا نبأ صل
بهر صلح و بهر شام و بهر سواد و بهیاض
روان بروی زمین است فیض آن فیاض
ز بهر رحمت او تازه رنگ بوئی ریاض
کجا رویت که تو از خدا کنی اغراض
بشغل قطع و بریت بزم این مقرر اض

بدوستان زمانه میندول هندی
که دوست اند برائے مطالب اغراض

و هر چه اولاد آدم است انسان بعضی
اهل آب و اهل تاب اهل رنگ اهل بو
و اتفاق وقت در لطن صد گرد و گهر
از کمال حکمت آن خلاق و خلق جهان
بعضی بعضی اهل لایت حاکم و فرمانروا

بی خبری انتها و اهل عرفان بعضی بعضی
مثل نظر آید وین صحن گشتان بعضی بعضی
از هزاران قطره ناسو ابرخسان بعضی بعضی
گروید بعضی و انشمنه و نادان بعضی بعضی
زار و سرگردان برائو لقمه نان بعضی بعضی

بعض بعض اہل توان اہل نور و نور می بہد پاہر کس اندر در الفت مگر خورم و خود شد و خود لعل لعل لعل لعل	لاغر و کمزور و زار و ناتوانان بعض بعض سیر سبز منزل مقصود انسان بعض بعض عاجز و مسکین و شکستہ و پشیمان بعض بعض
--	--

بہر کس اندر سخن ہندی شود طبع آرد
لیک باشد واقف صنم و سخن بعض بعض

تازہ رنگ بود و در چرخ گلزار فیض جلوہ گرازم محبوبی است شمع فیض حق آفتاب فیض بخشہ روشنی ہر چار سو سنبلیلی از فیض بانی است مخلوق خدا	با خزان رنزد و کاشن بنجا فیض روشن است از اوج خوبی چو خورشید با بجا گوہر بہار و گوہر بار فیض نیک بداد و ہمیشہ بر زبان ہر فیض
--	--

مطلع

بہت سرکار الہ العالمین کجا فیض حق بدار عافیت آباد دارد و فیض سعی کن تا یافتہ یابد ز تو خلق خدا کن روان مانند دریا فیض و روی	بہت در بار خداوند جہان با فیض محکم از سد سکندر حق کند دیوار فیض کوشش فرما کار دوست براید کار فیض تا شود جاری زان بحر و ان نہا فیض
--	--

حمد باری کن فہم ہندی درین عجیب
تا کہ یابد فیض بہر شایق ازین شاعر فیض

روان از دست یار بچہان فیض رسد از ذات پاکت یا آسے کند حاصل ز الطافت زمانہ تو کردی ابرہینسان را گہ بار زمان کردی بذکر و شیش گویا	لعل جاری تو در کون مکان فیض بہر نیک و بد و خورد و کلان فیض بہر یک لحظہ ہر دم ہر زمان فیض تو بخشیدی بدیایے روان فیض رسانیدی بہر کام و دمان فیض
--	---

بهر سایل برساند جهان فیض

نقد از فیض تو ای شاه فیاض

مطلع

رسد از تو بهر روح و روان
تو باریدی ز اوج آسمان
تو از خاک تنش کردی فیض
رسد شام و سحای هر بان
به بستان جهان ای غیاث
ز گنج خویش ای درمی بان
که هر فیاض میا بد از ان فیض
بهر ساعت عیان فیض نهان

تو باریدی کردی جسم و جان
زمین را بسوزد از این کرمی
تو عقل و هوش بخشیدی بایسان
بمهر و ماه از انوار ذات
بهر خار و بهر گل میرسان
بو حش طرد مور و مار سخته
عجب فیض تو جاری در جهانست
رسد از تو بهر جن و بهر کس

ز نظم پارسی بهندی ساندی

بهر خرد و کلان بهر جوان

دل را با با گوش باطن نشنود بهر بار
گر کسی خواهد شود حاضر کند صد بار
چون کند بعد از دامت بنده یکبار
چون کند از اخلاص باطن طالب
نشئه لب چون میکند با چشم گوید بار
چون کند در تنگدستی بنده نادان
سکند بهر بارش حضرت دادار
سکند پیش خداوند جهان پادار
از پی نظاره گل عندلیب ارغوان

عاشق بیدل کند چون پیش دلدار
نسبت در بان و آن آتی کوین مکان
حق تعالی جرم بخشد عفو فرماید خطا
پرده بردارد کند دور از رخ نور نقاب
آید اندر چویش ابر رحمت پروردگار
حق نیال و دولتش بخشد فراخی جهان
وقت تنگی تنگدست وقت غم اهل الم
چون در سر در میشود و پایوس و پر کناه
در بهار گل کند بهر بار پیشان

هر دو را گرد و برین درگاه و الاستجاب
حق بر سائل دهد گنجینه زرینی و مال
چون بود هر صاحب دل را بدل پوشیده
کن بدرگاه جناب کار ساز بندگان

رو نیکرد دینی سائل ازین بار عرض
حق پذیر امیکنند از بندگی نگرار عرض
پس کمن حال دل خود پیش آن دار عرض
خاطر انجام کار خویش ای سیکار عرض

دائق از احوال دل چون است غلام الغیوب

از زبان بند می چرا پیش کنی اظهار عرض

طالب مطلب بودم طلبکار غرض
دوست لگرو دیابطن بنده اهل نفاق
دوست خود مطلب اگر باشد از دست
غنیچه بلغ مرادش تفکد اندر جهان
عافان برگفته اهل غرض کج دل بند
دور برگزید از او هر صاحب صدق و صفا
اهل مطلب را بودم مطلب اشتغال
بی غرض کن با مهربان صفاد دل دوستی

با غرض دار و غرض هر بنده از غرض
کس به بند دوستی باشد گرفتار غرض
یا رشا ریش بر آن خشک شد یا غرض
هر منافق را که باشد در جگر خار غرض
گر چه چرب نرم و شیرین است گفتار غرض
بر رخ اهل غرض بنید چو آتار غرض
سست بر اهل غرض مشغول در کار غرض
تا که تشنید بران آینه زنگار غرض

مبند یا بزرگ من بر اهل مطلب اعتبار

چون غرض حاصل شود گرد و یا غرض

بر بند است سبکی کردگار غرض
واجب طاعت است با حکم زیری
بر ذات خود حجت محمود جهان
در کارگاه دهر همان کار کن مدام
مردان حق بحکم الهی ادا کنند

شام و سحر اطاعت پروردگار غرض
صدق و نیاز و عاجز می و انکسار غرض
داند همیشه بنده امید از غرض
کار یک به است هر تو ای مرد کار غرض
شام و صبح واجب لیل و نهار غرض

خواندند و درین وقت که در میان
دو کوه بودین تیغ برین است و تیغ
بر دستش نهاده است و تیغ بر
دست است به گیسو که در میان

بین امر شد به مریدان که
به بند که کرداد و بار بار
سواد و پیوند و خدمت و فرزند
یک به او داشت از دانه برافروختن

و گفت

بن مبدیایند و خود و اندرین جهان
باقی تو از انبیا مولی سار فرزند

ط

هست ذات کشته و باز جو دران
سینه بر پیر خدا به رفتن و رفت
وقت حاجت پیش و حاجت و حاجت
کن طلب زمان چاره ساز و در میان
اهل دولت وقت است حاجت و حاجت
بر مد و دران دنیا چشم به روی سار
حضرت حق میکند به حال تو احسان
از جادوت آدمی یا به شرف اند جهان
چون دم آخر شود دم از تن آدم جدا
دم بخود شولب مجنبان و قضا و حکم
بنارگی کن بنارگی کن بنارگی کن
حیف بر نادانی انسان که بر شام صبح

کتاب روح و روان خود چشم چون
به رفتن شایان بود به رفتن
وقت شکل میکند شکل خدا آسان
ای سرخس مدول به رفتن و رفت
حضرت در و درین جوش ابرو
باش بر شمل الهی به رفتن و رفت
از ان از جان و دل شکسته و زان
سست اندر بندگی از ان از ان
خاک گرد و پاک خاکه تن چنان
بین چشم غم اندر گردش و دوان
باش پیش مالک و پند و فرمان
باشد از خواب نور شنودان و ان

سار

بعد مدتی نظامی مبدیای اندرین

حرز جان اهل برهان است این لوان

کن رقم از حالت زار دل و دلیر خند

تا برود دل تو پیش دوست بی آفرین

امدادان معنوی و حدت کنین بی زبان
محویت غم ز لوح سینه نعلین گشت
حرف حرفش سرکه چشم نظر مانند مدام
خط الفت باشد اندر دفتر کون مکان
خاکسار عشق بر معنوی که درج خط کند
در جهان نقش نقاشی ازل اعلی کشید

دل کند روشن دهد هر دیر در
در دل هر صاحب باطن کند تاثیر
از سواد دیده و گشت عشق گشت
لا جواب و بی مثل همچون خط تقدیر خط
زرقشان باشد از آن چون نسیم اگر خط
ز درقم خوشخط بعالم کاتب تقدیر خط

سوخته از سوز غم هندی است کلمات و زبان
چون کند پروانه سوزش زان تحریر خط

بست در و دست بتو حید خدا اقرار شرط
سیکند حق که چه آزار گنه از تو به دور
صورت و لباد در دل مینماید مرا
کار کن از کار خود فارغ مباش ای کار
بنده باید که پیر بندگی بند و کمر
باش در عهد محبت و ایمان ثابت قدم
دم نزن اندر قضای حضرت پروردگار
جان اگر جان طلب ارد در این از خود بدار
هر چه آید حکم از منا و صدقنا بگو
حق بشتر عاجز می تو به می نبخشد گناه

بعد از آن از اخلاص باطن زبان اقرار شرط
بست آئینه گریه پیرای می بسیار شرط
بست آئینه صفای طالب دیدار شرط
زانکه به صاحب کار است کردن کار شرط
بست هر حال خدمت بهر خدمتگار شرط
زانکه میباید وفادار اتحاد ای بار شرط
در قیام دوستی باشد رضای بار شرط
نیست اندر مذمت صدق و صفا انکار شرط
چون نباشد و را طاعت بنده کار شرط
بنده ناکاره لیکن بشکند هر بار شرط

گرچه می بخشد سخی گنجینه زر زلی سوال
ست زد کردن طلب ای مبدی و ایش شرط

در جهان با نیکی بد کن اختلاط
خلق زراید کن میغیر ارتباط

رو طریقت حق زود می کند ساکب
 بنویز و پیش برده سیم و زر که میداری
 ضعیف و لاغر و کمزور و کوبد زان
 زنده آفت و رنج و بار بار که در

قدم براد محبت کند اگر مستغنی
 چنین پلین سمیت میندازد مستغنی
 بوقت زهد در ریاضت بود که مستغنی
 بود بطله و دنیا اگر لشیر مستغنی

روایت

برفت عمر جوانی و آمد پیری است
 بدند بهر سفر بند یا کمر مضبوط

ط

یا بر اندر دولت دنیا چه دنیا دار خط
 همچو لاله بر که دارد بر دل پروان مرغ
 در چمن آید خزان و میرود وقت بهار
 هر زمان جاری است چون بر تفتان آبل
 بار دیگر که کشاید دیده بر رخسار دیگر
 بر خور د از بوستان و هر در و نیز بخت

ز انکه بی خطی شود آن جمله آخر کار خط
 حاصلش که گرد از نظاره گهزار خط
 چیست از سیر چمن ای عند لبش از خط
 پس چه باشد در دور و زنده گی ای خط
 شایق و دیداری یا بد چو از و بار خط
 میکند حاصل ز باغ عمر بر خور از خط

مطالع

هر که می یابد ذکر حضرت ذادار خط
 عاشقان را بر زبان آید چو نام کردگار
 روز و شب شام و سحر هر وقت بهر زمان
 جان شیرین کن خدا در ذوق شوق ایزدی
 عاشقان صورت حق را نه نبشتد در چمن
 در آن می یابد از ذکر اشیء ذالیه

نیستش حاصل ز ذکر ما سوا از نه از خط
 یا بد از شیرین مذاقش جان و جسم از خط
 حاصل از ذکر خدا اگر کند صد بار خط
 تا ترا حاصل شود از ذکر بی تکرار خط
 دید گشتن سیر گل نظاره گهزار خط
 حاصل از ذکر میکند بهر چشم گوهر از خط

بند یا دست خود اندر کار و دل یا در

تأولت یا بد ز هر یک کار آخر کار خط

<p>بهر یک حالت است آن حافظ کون مکان حافظ خبر گیر جهان است آن خبر گیر جهان هر دم بهر در است و بهر سختی بهر رنج است بهر آفت بهر حالت توان تا توان دور کرد و دان بنودی بهر رخ گلزار بهر سبزی و رنگینی نگهبان همه عالم بهر ملک بهر موقع</p>	<p>چرا حافظ بجان حافظ نهان حافظ عیان حافظ بهر دور زمان است آن شبه دور زمان حافظ خدای رحیم و ارحم علیم و مهربان حافظ بهر صورت پلای روح و روان و جسم جان حافظ بنود و گریه و پشیمان جهان آن غمناک حافظ بهر شهر و بهر قریه بهر جا و مکان حافظ</p>
--	--

منشع

<p>با قلم جهان است آن خداوند جهان حافظ برای صرف کردن حضرت حق بانی نشیبت هود ظاهر و اندک العقاب عالم فانی نباید دست بهر گزند و بهر گنجینه رازت چو بهر خیز و روز است این خزان و بهر توحیدت بیک ساعت پس از مرگت رود در وید گیسر درین دنیا در آفت خداوند حافظ باشد</p>	<p>بهرش و فرش کرسی و زمین آسمان حافظ نه بهر آنکه مثل مار تو باشی بران حافظ نه آن گنجینه باشد در جهان باقی نه آن اگر بخزن جان و جگر باشد زبان حافظ گمن بهر گنجیانی مقدر یا سببان حافظ بهر آن که بود بودی آن در جهان حافظ اگر باشی بصدق دل بی خلق جهان حافظ</p>
--	---

ازین بهتر چه باشد که بود شام و صبح سندی
 بذکر حضرت باری دلت تا کرد بان حافظ

<p>خدا فایم خدا فایم خدا ناصر خدا حافظ بهر وقت و بهر حالت خدای کسب طبع حافظ بجز ذات خدای واحد یکتا و لا اله الا بهر شهر و بهر قریه نگهبانی کند موسی برای بنده مسکین مسکینی و تنهایی</p>	<p>خدا و الی خدا حامی خدا مشکلا حافظ خدا را بهر مالک خدا در انتها حافظ نمی باشد کسی اندر که او سر حافظ بود حق کو بگو خانه بخانه جا بجا حافظ خدا حافظ خدا حافظ خدا حافظ خدا حافظ</p>
---	---

بنده و دیوان حق الله سیم و زکر که میباری
نہا شت خوف بہرین لکبت و طہریت را
کچہ آن بلبل خوش بیان فی زبان رفتند

کہتہ در عاقبت سلم رسند و ترا حقتہ
اگر باشد براہ حق سہی آن ہستہ حقتہ
کجا سعدی کجا جامی کجا صاحب کج رفتہ

پر جسم و جان عالم و رحلت روز و شب اری
سہال ہندی یکس کرم سہ مالو یا سافظ

بود سہیشہ دم مروا بل دم محفوظ
سہال غیت یک حال حالت انسان
نہ ملکات دولت سہ کند رمی سلامت ماند
کسے بہر رہائی ز دوست برگ نیافت
نہ عرش ماند نہ کرسی نہ آسمان زمین
بکن بست سخا گنج سیم و زکر سیم
بود محافظ حسن عمل اگر سہر ۱۵
ہوستان چہان باش مثل سہر آزاد
صلح کوش و سخاوت کہ در میان چہان
کسے ز گردش گردون دون نہ جابر شد

ہشا ہرہ ملر لیت قدم قدم محفوظ
نہ بر قرار خوشی و نہ برینج و نہ محفوظ
نہ اند تخت سلیمان نہ جام جم محفوظ
نہ بیش ماند سہل از او نہ کم محفوظ
نہ لوح گشت بہری نشد قلم محفوظ
سہل بکینہ حرص و طمع و دم محفوظ
شود ز حملہ بہرین روز سہم محفوظ
بہر بہار و بہرین ان شود بہر الم محفوظ
بود زینج و الم عہد صاحب کرم محفوظ
کسے نہ اند بہرین ازین سہم محفوظ

ہماند است روز و راسستی ہندی
زہر فربہ زہر مکر و بیج و نہ محفوظ

خواند چون نگرید وحدت مرد و مال لفظ
روز اول ہر چہ کرد آن کا متبقرت قم
و فقر اعمال خویش نامہ افعال خویش
کن بچشم دل مطالعہ نامہ ایجاب اورا

شد از ان مضمون کثرت اشکار لفظ
شد از ان بر معنیہ عالم ہوید لفظ لفظ
خود بچشم غور بیند مرد دنیا لفظ لفظ
تا کہ در ہمہ تو زبان آید سر با لفظ لفظ

کاتب قدرت نمیدارد منجمله احتیاج
به کتاب قدرت از چشم جهانی پوشیده نیست

میشود از خود بطریق و هر چه از انفس
حرف حرف او رسد روشن آید کارنامه و نام

روایت

کرده این نظم اندر پارسی هندی نظم
بسته میوند حمد و مدح را با لفظ لفظ

سخ

در جهان باعث رنج و نزع
هر که پشت نفس سرکش تنگست
زینت دنیا است گرچه چاه مال
لیک آخر دل از او برداشتن
علم گر کردت عطا پروردگار
نسخه نامی تازه تازه کن رقم
کلمه وحدت بگوش دل شنو
بر سرست پیک اجل حاضر شود
جان دهی بر لبتر در مانه گی
گرد از هر چار سو غوغا بلند
بنای گی کن بندگی کا ز بندگان

بهست ملک دولت مال مملع
او بهادر پهلوان است شجاع
دولت اقبال و خرد و انفع
سخت و ثوار است هنگام و دوع
داد بر هر را و پنهان طماع
شهر کن عمده عمده اختراع
زانکه دارد خلق برده و شجاع
تا گهان چون بی خبری طماع
با هزاران مجرمی مرد شجاع
الوداع و الوداع و الوداع
حق نمی خواهد بغیر از اتباع

گوش کن هندی کلام و خط و پن
باز تا باشد تر گوشش سماع

میکنند جمع آدمی طماع
روزی بنده میرسد هر روز
پس چرا خانه خانه میگرد
زمین جهان چون سفر کنی تنها

مخزن نقد و جنس مال مملع
چون زهر سمیت خطه و مملع
هر یک لقمه این سگ طماع
نزد و یا تو کس بوقت و دواع

<p>ندایر سے مانند وند و لیر آمری در جهان بگم خدا در ره حق سے مسافر را اند کے غفلت ار کند برود طالب ذات صلح کل باشد سہت ہار یک نکتہ وحدت مردینا بد بید از صنعت</p>	<p>ند شجاعت مانند وند شجاع باز گرد بسو حق ار جلع سہت ر ہزن ہزار صد قلع رود از دست جملہ مال متاع ند خصوصت کند کس نزع میکند فہم فاضل طبع جلوہ ذات حضرت صنلع</p>
<p>ہند یا کردہ درین دیوان راز وحدت عیان زہر مصرع</p>	
<p>بکن نور مجت چنان منور شمع بہرزم سوختہ جانان نہ جلوه گر گردید ز یک چراغ فروغی ہر چراغ رسید چراغ زندگی خلق گل شود دیگر و ز نہید صورت پرہ اند کس بحفل باز ز نور ذات برافروز سینہ خود را نمود چہرہ چو خورشید مطلع وحدت</p>	<p>کہ افتد آتش غیرت ز جلوه آتش شمع نہشت تارخ روشن بدیدہ تر شمع شد از تجلے یک شمع جلوه گر ہر شمع ہو شد از رخ ایجاد روستے نور شمع بوقت صبح چو از بزم سبت بہتر شمع بکن نہانہ تاریک خود منور شمع نہ ماہ گشت مقابل بدو نہ ہمہر شمع</p>
<p>بوزد سادہ محبت نوحہ تا ہندی نیاخت بر سر مجلس مقام برتر شمع</p>	
<p>ز نور حق منور گشت ہر شمع کہ اندر راست و چپ جلوه نہمود رخ اندر مطلع ایجاد نہمود</p>	<p>شد اندر خانہ دل جلوه گشت کہ شد جلوه گر زیر و زبر شمع کہ از شمس کہ از رو کو تر شمع</p>

بچشم این منش داد جلوه که از پروانه ذات حق عیان بهر دل بر تو انوار شد	که از شام و گه از نور سحر شمع کسی بر تو فکن گردید در شمع بهر دیده کند روشن نظر شمع
--	--

مطلع

بهر حسن ایندهی شد جلوه گر شمع بذوق و شوق حسن آیدارش بکیا منتظر استاده باشد سرسر بر تو قضا با تیغ گلگیر نگیست بر تو هگنج ریزوان بشرق و غرب در خوبان عالم	خدا بنمود نور ذات در شمع بنفشاند گهر از چشم تر شمع بهر جا و بهر یک ریزد شمع شود نازان سخن خود اگر شمع اگر از مطلع الطاف بر شمع چو مهر و سه شمشیر نام شمع
--	---

برافروزان سخن بعد از مناجا

بزم شعر بندای این در شمع

نشگفته در دهر گلزار طمع میشود بهیرت و خوار و ذلیل در میان دوستان برگزینان زمین مرض برگزینان و خلاص مخلصی یا بدنه تا وقت اخیر هر صیالی و جاه از دل و کمر سنگین پیش خدا که میشود بهر طامع دندانکی مشکل بود دین و ایمان را بسوزد و خاک	کل نکرده در چین خار طمع میکند بهر کس که اظهار طمع دوستان مطلب و یار طمع بر علیل حرص و بیمار طمع بنده نادان گرفتار طمع بر فتن از دوش خود بار طمع هر که باشد بنده زار طمع شد چو اسبگیر آزار طمع مشغول گردد اگر نار طمع
---	--

ندایرے هماندونه دلیر
آدمی در جهان بکیم حسدا
در ره حق سے مسافر را
اندکے عظمت ارکند بر پرو
طالب ذات صلح کل باشد
ست بار یک تلمک و وحدت
مرد دنیا به بیند از صنعت

نه شجاعت هماندونه شجاع
ماز گرد لبو حق از جلع
سپهر هنر هنر از صد قناع
رود از دست جلد مال و متاع
نه خصوصیت کند کس نه نزاع
میکند فهم فاضل طبع
جلوه ذات حضرت صنایع

سهند یا کرده ورین دیوان

راز وحدت غیبان زیر مصرع

بکین نور محبت چنان منور شمع
به بزم سوخته جانان نه جلوه گر گردید
ز یک چراغ فروغی هر چراغ رسید
چراغ زندگی خلق گل شود دیگر و ز
مذید صورت پروانه کس بحفل باز
ز نور ذات برافروز سینه خود را
نمود چهره چون خورشید مطلع وحدت

که افتد آتش غیرت ز جلوه آتش شمع
نه شست تار خروشن بدیده تر شمع
شد از تجلی یک شمع جلوه گر هر شمع
به شد از رخ ایجاد روستی نور شمع
بوقت صبح چو از بزم سبت بستر شمع
بکین نجانه تاریک خود منور شمع
نه ماه گشت متقابل بدون همسر شمع

بسوزد سانه محبت نوبخت نامندی

نیافت بر سر مجلس مقام برتر شمع

ز نور حق منور گشت هر شمع
که اندر راست و چپ جلوه نمود
رخ اندر مطلع ایجاد نمود

شد اندر خانه دل جلوه گشت
کسی شد جلوه گر زیر و زبر شمع
که از شمع که از رو کرد تر شمع

<p>بچشم این منش داد جلوه که از پروانه ذات حق عیان هر دل پر تو انوار بخش که از شام و گه از نور سحر شمع گه بر تو فغان گریه در شمع ببر دیده کند روشن نظر شمع</p>	<p>مطلع</p>
---	-------------

<p>ز حسن ایزدی شد جلوه گر شمع بذوق و شوق حسن آیدارش بیکای منتظر استماده باشد سرش بر تو قضا با تیغ گلگیر نگسته بر تو همنوع بریزد ان بشرق و مغرب در خوبان عالم</p>	<p>خدا بنود نور ذات در شمع بنفشاند گهر از چشم تر شمع هر جا و هر یک رکب در شمع شود نازان سخن خود اگر شمع اگر از مطلع الطاف بر شمع چو مهر و سه نمشینه نام شمع</p>
--	---

<p>برافروز از سخن بعد از مناجا بزم شعر بند می این در شمع</p>	
--	--

<p>نشگفته در دهر گلزار طمع میشود بهیزیت و خوار و ذلیل در میان دوستان هرگز مبارک زین مرض هرگز نیگوار خلاص مخلصی با بدنه تا وقت اخیر حرص مال و جاه از دل و رکن منزگون پیش خدا که میشود به طامع زندگی مشکل بود دین و ایمان را بسوزد و زایل</p>	<p>طل نکرده در چمن خار طمع میکند بکس که اظهار طمع دوستدار مطلب و یار طمع هر علیل حرص و بیمار طمع بنده نادان گرفتار طمع بر فغان از دوش خود بار طمع هر که باشد بنده زار طمع شد چو دانه گریه آزار طمع مشغول گردد اگر نار طمع</p>
---	---

چشم حق بینش سراپا کور نش

بر که دید از دیده دیدار طمع

در جهان فایز مطلبی شود

بر که شد بندگی طلبکار طمع

نیست حاجت که باشد در خزانه مال گنج
بعد مرگت و از شان غارت بیک لحظه گزند
چون نداری در جهان کجایه هم نیست
وقت رحلت بار تو نهند جز و تشو و گریز
که بماند با وجود چیلد و کرد و فریب
چون سفر و پیش بیداری تو بود و دراز
ذوق و شوق حق درون سینه دار و دراز
بلکه کن در دار دولت مخزن مال گنج
آنچه کردی گنج سیم و زر با ده سال گنج
چیت حاجت مال بکردن استقبال گنج
گر بود نزد بیکت موجود صد ضلالت گنج
مال در دست سخی و آب در غل غلالت گنج
زاد و زود تو می باید بهر کجالت گنج
ساحب اخلاص مرد اهل حال و قال گنج

روایت
سند یار و ز قیامت پیش حق شود
آنچه از فضل تو گردد و فقر اعمال گنج

بود هر مارک دنیا ز شغل این آن فارغ
که در دل شعل ایزدی غل ز باغ فارغ
بود از هر تعلق بی تعلق عاشق مولی
تن از نقض عداوت پاک دشمن صفا
بهار گوی تعلق با تعلق باشدش لیکن
گدای گوی جهان خاکسار و خست گنای
چرخوار اندر تلاش حق بشرق و غرب بگرد
بن فلک بجان فارغ عیان فارغ نهان فارغ
که جسمش بکار خبر و گل مشغول و جان فارغ
ز هر یک طلب است آن طلب حق برین فارغ
ز بهتان و روغ و بد زبانی غل زبان فارغ
بود هر دم بیاطن بی تعلق جاودان فارغ
بود از آلودگی و عزت و نام نشان فارغ
به طالب است میدان منی آسمان فارغ

سطح

نه پیر از او گشت از بند دنیای جوان فارغ
نه خور و نه از غم و اندیشه خالی از کمال فارغ

نه بنگام بهار گل بود آرام بلبل را
نه در وصل و نه در چران بود عاشق زخم خا
غرض با کج خلوت عاید خلوت نشین دارد

نه از اندیشه گل سبت و فصل خزان فارغ
نه در بخت و نه در رحمت بود آن نیم جان فارغ
همه جوید همیشه مرفا غ و دل مکان فارغ

چرا اندیشه بیکاری آید و در دلت هندی
ترا برگر سخا بدو است خلاق جهان فارغ

گشت از فیض تو گل ای بر نیان باغ
هر طرف از سوز کوهر باریت ای باغبان
کو کج کو کوند بر قمری نغمه سرا
برق خندان است بر سر سبزی هر سبزه دار
تنه تنه در بهار گل تبسم گل کند
پر تو فکن بر سر کوچه بیابان آفتاب
خوان نغمت هر طرف گسترده ذائق ازل
هر شرد در چار سو بجز در منزل معرفت
بو تو آن گل از دل پر دایغ خود حاصل کند
گر بچویش آید سحاب حمت پر در دگار
سخت بلغ صنعت صانع شگفته بجای

ز اب تاب لطف تو گردیدستان باغ
بلغ عالم نازه و گلزار و دین باغ
در غم گل عند لیب زادن لایق باغ
گوهر افشان است ابرو کوهر افشان باغ
نمزدن بر خوبی گل عند لیسان باغ
جلاوه گر بواج خوبی باد تابان باغ
باغبان بکشاده با بطفه حسان باغ
یافته نشو و نما گلزار عرفان باغ
صاحب پیش نگردد دزدان و جران باغ
کرد دزدان بر خار پید اسبستان باغ
کرد دزدان زخاره اش حیوان انسان باغ

صدق هندی عجب در پاری کردی رقم
نیشود از دیدنش سربک سخندان باغ

جایگاه دید از نور خدای روشن چرخ
نور وحدت گشت چون نور خدای جلوه
نیر وحدت چو شد بواج کثرت انوار

گشت اندر دزدان زان در بارش چرخ
شد تن خاک از آن سر تا پیا درش چرخ
گشت از لسان نورش جایگاه روشن چرخ

شد ز انوار بناب کبریا روشن چرخ	شق غریب هست چپ پیر بالا پیش و پیر
می بیداند ز رمش آن بر بنار روشن چرخ	هر کس که باشد اندر راه حق نیت قدم
در دل هر کس که بسیار ز خدا روشن چرخ	گل نمیکرد ز صرصر اندرین لبان

مطلع

روشنی بخشد دل تاریک را روشن چرخ	چون میر بینا چو آید در ضیا روشن چرخ
چون برافروزد ز حین آن مه تا روشن چرخ	صورت خور میشود نورش بحیث سر زمین
ماند اندر پرده پوشیده کجا روشن چرخ	که بود انوار ذات از دیده مردم نهان
بتدار روشن چرخ و انتهار روشن چرخ	سبب ز انوار الهی در شبستان جهان
کرد از نور رشید بر اوج سما روشن چرخ	سرزمین را حق عطا فرمود انشان روشنی
بست زین نور رشید بر صبح و سحر روشن چرخ	زین تجلی مطلع انوار بر دوشب است

این غزل موزون و روشنی در زبان پارسی

کرده از طبع روشن سبیدار روشن چرخ

نکرد و تو به گنهار از گنهار در رخ	خدا و دیده و دست او بچاه در رخ
بغور بنده خاکی ندید حالت خویش	باصل خویش نکرد آدمی گناه در رخ
زشت مروگنه کار و بنده عاصی	ز آب دیده خود نامه سیاه در رخ
چو بین نبود بجاک نیاز مهر شب روز	نکرد سجده بهر شام و هر بگاه در رخ
به تنه باد هوا می بر دزمان خویش	بکوه و دشت و بیابان شکل کاه در رخ
در رخ مهر درخشده در زوال آمد	بابر چهره روشن نهفت ماه در رخ

مطلع

ایسر نفس شد این بنده آله در رخ	نکرد در سینه ادوات ببارگاه در رخ
چرا سپید مسالک بمنزل مقصد و	چرا بماند مسافر میان راه در رخ

گدازنگی و سلاخی
 بنزد بنده مسکین
 نسبت رسته الله
 بنابر بنده خاکی پرده
 همیشه ماند مقید بقید

گر بایم معرفت حاصل
 بر دل تاریک ز
 ناله بیل چو در گل
 نیر ذات الهی
 نور حق در دیده
 گشت جاری در جگر

ابر را حاصل شود
 یافت جزو کل زجر
 واقف را در حقیقت
 یابد از لطف خدا
 واحد اول جلوه گر
 همه مهر ماه بر آفتاب

عنه دینت و ادب
 عه دینت و ادب
 عه دینت و ادب
 عه دینت و ادب
 عه دینت و ادب
 عه دینت و ادب
 عه دینت و ادب
 عه دینت و ادب
 عه دینت و ادب
 عه دینت و ادب

مدلسب که در سر
 که شود در باغ دل از نون گم شده
 مایل صورت نگر و در باب باغ را صباغ

هر زمان در چشم مردم با

که شود موصول و در
 دل صفا دارد چو آینه یاد است موهر
 حق لدا که دست در تبلیغ است و شور و غوغا
 بشکند میثاقان ساعده شید تجلی هر طرف
 کرد از دل بهر ترک لذت مرد و شیدا هر طرف
 دیده عبرت کشا و قدر شود زین چشم دریا
 بنده رهبر چو در راه مجتهدین جنس سودا هر طرف
 بار شور و غوغا هر طرف
 ز یاد و مهیا هر طرف

بنه ز داغ محبت درون

بمال دولت دنیا و دو
 برین قیام و برین زند
 بگوهر آنچه بود در است خالی
 بسرخ وزر و سفید جهان
 دلق از هوا و خبیثه بهر منظر که میان
 گیسو بگاشتن عالم بهار گل
 دوباره و دیده زمستی به

بهر نماشا هر طرف

شرق مغرب رست چپ
یافت زان نظم تو سندی ز سخن زان فن و فن

هر کسے کو باشد اندر راه
بر حق روشن چراغ
گل نمیکرد و ز صرصر انصاف حق پرست
بنیای زده زنگ

چون پیر به بنیاد چو آید در ضیاء صال ایزدی
صورت خور میشود نور ز نور ز هر گدو غبار
که بود الوار ذات از دیک حکم بندگی
سبب ز الوار الهی در شد تا شود ساقی خموش
سر زمین را حق عطا فرمود ذات دنیا سو دول
زین تجلی مطلع الوار است قادر سبب
انگشت قسم

تا نکرود دل چو لاله از محبت باغ و باغ
زالک جلوه میدهد بر پوست رنگا رنگ باغ
سبب آن صباغ هر دم مشتعل در نصیب باغ
تا نه دنیا دار از دنیا کند حاصل قر باغ
مرد صافی سینۀ و روشن دل روشن باغ
بیر تا دیب گروه بندگان شرط باغ
چون لبالب انشراح بندگی گردد باغ
که نشیند بر سر خردوار مانع کل باغ
در بهار گل چو بلبل سیر کن در باغ و باغ
باز شد خا بر نه زان در عالم فانی سر باغ

کشت تفریح طبع خلق سندی نظم تست

نکر و تو به گنهار از گنهار که در روی سبب بر صفت شگفتۀ مثل باغ

بغور بنده خاکی ندید حایینه چرخ
زشت مرد گنه کار و بنده دول
چین نبود نجاک نیاز نمی چرخ دارد
به تند باد هوا می روز باز کم و کاست
در بیخ مهر در خشنه در زانے ناز و
ن پاک

ایر نفس شد این بند شد
چرا رسید نه ساکس میجو کس نکشاد

که مثل لاله از باغ لبشفه صباغ
چو شد مجرود ناک فقیر اهل صباغ
امیر صاحب کت با وج عرش و باغ
که نزد صاحب تفریق و حبست باغ
بچشم غریبه بیند هر آنکه این صباغ
که معده پاک نکرود بغیر استغفار
باشیانه بلبل گیس نشیند ز باغ
هر کج از می توجیب نوش کرد و باغ

بختیگر کل اندر جهان بکالت زار
ازین سرای جهان هر یک که جلت کرد
بهر زمان و بهر موقع و بهر موسم

بسیار بلوغ رود و عند لیب که در سر
کس نیافت از ان گم شده و بار سر
برنگ تازه و بد رنگ بلوغ را صبلغ

اردیف

دل زمانه منور کن از سخن بهندی
ترا جو حضرت خلاق داد نور دماغ

ف

مستفیض از فیض حق ادنی و اعلی
بهت جاری ذکر آن ات احدی
چو به نخبه به طرف آن با وج و لبری
بمجد دل آوردن سینه آن لبر مکان
ابر رحمت به طرف کوه نشانی میکند
به طرف گرم است باز رحمت در جهان
میکنند به قمری و بلبل درین نگین چین
نازه تازه خان نعمت رازق روزی ساز

طرفه با فیض کف ناد است مو به طرف
خانه خانه شهرت است و شور و غوغا به طرف
پرتو فلکین بهت خورشید تجلی به طرف
جستجو ناحق کند هر مرد و شیدا به طرف
روز و شب جاری شود زین چشم دریا به طرف
در خریداران شود زین جنس سودا به طرف
در غم آن غیرت گل شور و غوغا به طرف
خاطر هر بنده میدهد مهیا به طرف

نظم بهندی را اله العالمین فی ما قبول
کن میان خلق مشهورش خدا یا به طرف

پرتو منش به بین چشمینا به طرف
مینماید هر گل رنگین هر سر و بلند
چهره زیبا هر کس مینماید پرده دار
حضرت خلاق و احد را پرستش میکند

حاضر و ناظر بدانند مرد و دانا به طرف
آب تاب نازه اندر بلوغ دنیا به طرف
میکنند هر دم نظر آن ماه سیما به طرف
خلق بند و وسندان گبر و زما به طرف

مطلع

روشن است از چهره اش نور تجلی به طرف

منتظر ابل نظر بهر تماشا به طرف

بهر طرف سازد که از ملک ولایت تبار
سایل در گاه آن معطلی میکرد و چرا
بیش و در طالب بنیاب را میجویم و زور

میکن مغلس کد را کار فرما هر طرف
ببندد بکشا بد چرا دست تنها هر طرف
بهر طرف بد نام بر سو خوار و سوا هر طرف

مستفید از نظم بندگی کشت خلق خاص عالم
برده کس قسمتی زین جهان بغیا هر طرف

نیمه کن صفای سینه صاف
چون تویی بنده مکن از بند گ
دارا سے مرد موحده هر زمان
در زمانه را استباز می پیشه کن
کن نجات بند گے شام و سحر
شو موافق در جهان بانیک بد
راز دل ظاہر مکن با هیچ کس
برزبان خود بسیار سے نیک خو
هست چون رازق کفیل و وزیر
رزق خود سیر نزد یک تو
صورت دلدار صاف آید نظر
حضرت ستار و غفار الذنوب
در جهان گرد و عیان هر روز و شب
گاه باشد پر تو ننگ آفتاب

دور کن از دیده روشن غلات
سهر کشته و اختلاف و انحراف
برزبان قرار و در دل احترام
نا توانی شونه از حق برخلاف
پاکش بیرون نگرینج انگاف
نا ندارد بالو کس غم خلاف
دایما پیریز کن از انگشاف
کفر و بهتان و دروغ و کذب لاف
بهت لا حاصل غم و رنج کفاف
کر بود پوشیده زیر کوفتاف
از کدورت باشد آینه صاف
میکنند جرم گنجهکاران معاف
حالت هر انقباض و انکشاف
گاه رو پوشد بکج انگساف

بند یا صبر و قناعت پیشه کن
باش المین در مقام لاشخاف

خداست منبع کرامت مخزن الطاف
خدا همیشه زبید اودا بستاند
که یار کند مهر و ماه را رو پیش
خدا رحیم و خدا مهربان خدا و الی
خداست آنکه کند رحم بر خفا کاران
خداست مظهر لطف و محامد الانفاق
مشایخ حضرت خالق مطلق و درین
نه خوش بیاغ نیست است عاشق سوز
کجا است رستم و نوشیروان کی که و س
نماند کم سکندر و دولت دارا
نماند صاحب قوت نماند صاحب ور

خداست معدن انبساط و مطهر اعطاف
خدا لبالب انبساط میدهد انبساط
لحمی بیاد که از انبساط مطهر صفات
لبیض و با سر زرق و فلاح و کشف
خداست آنکه کرم اهل جرم معاف
خداست مطهرات و مکمل الاوصاف
شد او محال عالم هر آنکه کرد خلاف
نیست خالیست از این نور از اعراض
که داشتند حکمت بزرگ اطراف
نه مانند فوج و اهل انبساط
نمانند لاغر و کمر زانو و عفاف

همیشه باشد با خلاص در جهان مهربانی
مستقیم نرسد آب و ملت استعلا و

خدا آینه دل را کند صاف
بهر بند کسند حق کار سازد
بهر یک را ز مولی رازوار است
ز بانها عاجز از تقریر آتش
بشرق و غرب حکم اوست جاری
ز هر واحد خداوند یگانه
همان مراح و او مدوح دوران

بشود سینه را با آب الحامض
مغفصل و لطف و بعد از آن
بهر یک پرده و از این کشف
قلبه قاهر از هر کج و معاف
جهان محکوم او از آن نازد
که شد ظاهر از و در آن
خدا مبدع و حاکم و مست

مطلع

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً

نقش و نگار
معدن و معدن
و گدازنده
فصل
معدن و معدن
و گدازنده
فصل
معدن و معدن
و گدازنده
فصل

ز هر فردی روانی جمله اطراف
ز حسنش جلوه گر و جهان تاب
ظهور قدرتش گردد و هویدا
کسی در بنگه بهت می پرستد
خدا را مرد عارف می شناسد
نه بد ماند نه نیک اندر زمانه
بکمروری اجل راجان سپارد
چو مشک از زمانه رخت بندد
کند ناخلف مال بخت بر پاو

که باشد حکم او جاری با کثافت
ز نورش بر تو است کن بر تو افت
با تمام د بالول و با صفت
کسی اندر حرم کعب طواف
بداند قیمت ز مرد خراف
نبا شد زنده اشرف و نه ابله
بها در پهلوان و مرد سیاف
شود تقسیم سیم و زربا خلافت
بعیش و عشرت اصراف

لغاف حق الزخوابی تو بندی
کن با دل از که ورت سینه پاک

اگر تو طالب فقری امپوش جامه صوف
بدل مپاش پشیمان تو دور توقف کار
بکن همیشه مگوی بخیریش و بیگانه
ز انقلاب زمانه مشو بدل غمگین
مدد حضرت خلاق در مصیبت خواه
بمال و دولت دنیا و دیون ستوانان
چرا زمرگ کند خوف شایق موسی
زمانه تابع حکمت سبحان دل باشد

همیشه باش بدر خجابه حق مصروف
که هست حاصل مقصد بوقت خود موقوف
که نام نیک تو باشد به نیک بدر موقوف
که نیست پاک مرد مهر از خوف و کوف
که هست ذوات خدا را ذوق و حیم و روف
گر تو صاحب عقلی و اهل معشوق و وف
فقر در غم نیاجر ابو و مله و وف
او و بافت مولی اگر دولت مالوف

ز صرف و نحو بیانی و منطق ای سندی

نحوه زلف و محبت فقط چهار حروف

چنبا سببا خالق
 بیوستان
 شد است
 پی معالجه
 له است دار
 اسیر دام
 به بند خشت
 بغیر نام

محمد بن عبد الجبار

کنی اگر تہ

شک جنیف دینار ۱۲۰۰
شک ایمن محمد ۱۲۰۰
شک دینار ۱۲۰۰
شک جنیف ۱۲۰۰

رب است استاد حریف
 یسحاق کن ای دایه گمان فصل خریف
 وزیر بار خود دنیا خود و کتاب و طاعت بنیست
 خدا بیان جهان تانت کن ای مرد عقیقت
 ببلغ صورت بلبل
 چرا خور و غم دنیا بد

۱
 این بنده پرخوف را در کار خود
 گراز عذاب و غم دالت تنگی کند نادارخون
 رضا و خالق اکبر چون بن بنده اهل صفای طهارخون
 بزور و شور و جانی و برگ و انگیر آخر کارخون
 رفیق راه تو در راه بازو از تر و پرنیادارخون
 شود زمانه مسخر بجهت بیماری آن بیایرخون
 مال نیک ندارد و چه

در دل اردو بدکار خوف
پار بوستان از بخار خوف
در کسافت هر که او با کسی
بدر مزاجی بر چه چشید
کار گذاران کس
و اے حسرت خاطر
بهر منزل که بر بار خوف
بهت چون خلاق

بر چه نازان است!

چون بسرگ است استاده حریف	نیش ابد بقادر زندگ
چون بیاید ناکهان فصل خریف	گل شود رخت ز صحن بوستان
حق بهخت تاب و طاقت با نیست	ناتوانان را خدا بخشد توان
بیشه عفت کن ای مرد عظیم	کن بهیبه عصمت و معصوم باش

این غزل هندی چه خوش گوی قلم

ز آنکه بد مبطوع خاطر این لطف

ز آنکه هست این بنده پر خوف را کار خوف	دارد دل از ره خوف و رجا هر با خوف
پس حیر از حالت تنگی کند نادار خوف	خاسن ریزی است چون ز می بن
از دل و جان بنده اهل صفا اظهار خوف	میکنند از دستای پد اموت شام و صحر
با تشدش از مرگ و استیگر آخر کار خوف	منزل خنجر آدمی یا بد حیات و ایم
اهل برین کج دارد از تر و پرتیادار خوف	خایف حق این است اندر جهان هر طرا
چون کند از آفت بیای آن باز خوف	چاره سازد هر که خود با تش جناب چاره ساز

مطلع

در عجب بگو کار در دل دارد و بد کار خوف	میکنند خور و کلان از حضرت و او با خوف
نیستند اندر بهار بوستان از خار خوف	مگر اگر باشد بجات مهربان ای غنایب
لیک در دل زان خواب لا و بای دار خوف	کن یقین در دل که حق بخشد گناه بنگار
اندران حالت بد از دستمان نه از خوف	باش از دوستی باد و ستان بهت قدیم
دارد در دل زان خداوند جهان ای زی خوف	مکند از خوفش همه کرد زمین آسان
هست از رهزن بهر منزل گر بر بار خوف	هست شهر و طریقت رهست تر از هر طریق

اهل ایمان است هندی پیش حق خوف و رجا

اهل ایمان دارد ابد قوی بس با خوف

<p>در سر از آن عالم حق مراد از پیش نبرد ذراتی مرغ نهان سید و مشایخ جم جان</p>	<p>کردن شود و در خم هر کس که در محاسن چون شود نغمه سر در سینه و شوق</p>
<p>تا بود و در زمان آباد باشد و از عشق صورت مطلب از خود مینماید چار سحر پیش جانان که کند زدا و جان و درین واقف حق گشت از فیض حقیقت مستفیض در دمنده در دول را که شود صحت نصیب هر که گردن نصیب محبت خم کند</p>	<p>محمک از سبک میکند و اگر در خو صاف چون آینه دل گوی از زبان وقتیکه عاشق از هنر محرم راز خدا شد محرم اسحاق کسی رود از جسم و جان شسته یا مذکور سر بند هر کس نه نشیند جوهر طلاق</p>
<p>میکند هر کس که الفت زهر رفته جدا هر که برگردن به بند مینماید از عاشق</p>	<p>لعل شوق</p>
<p>در دل مردان حق باشد ز او ان حق شوق کم نگردد تا گردد قوم عمر کنند بر خود بخود پیدا شود اندر مزاج اهل حق راز پیش کس نیسازند ظاهر اهل راز هر دم از جام محبت در جهان حاصل کنند از خدا میخواست میخوانند هر صبح مسا هست اندر نوع انسان خالی از انساب صحبت مردان حق کن قیام ای مرد حق روز و شب در یاد حق مشغول و مشغول</p>	<p>شور و یاوه در دل از خون براف باشد اندر طبع اهل فقر و نیاز هر زمان هر ساعت و هر دقیقه باق مثل جان در جسم خود دارند اهل صدق و اهل سوز و اهل عاشقان عشق و محبت اهل مصلحت و اخلاق اگر ندارد و جو خویش اندر راق کارندانش میفرایند در راق و رفاق تا بود هر وقت اندر دل بنا بر آفاق</p>
<p>باشد اندر جسم حق مصروف تا وقتانیه</p>	

عشق محبت
 در دلق بند
 عجب محبت
 عجب نیند

از نگارین خانه ایجا دهنده می بر زمان

چهره بناید ز بر شکل زهر نقش بر حق

میکنند زنده بشکل آب حیوان جام عشق
بخشد آخر عاشقان را بچو شکر ذائقه
زنده جاوید شد مانند خضر اندر جهان
ز ره ذره گردد از نور محبت جلوه گر
سبب آغاز محبت گرچه رنج و اضطراب
عاشق از غم تا دم آخر نیکو در حسن

نام عاشق میکند روشن لب عالم عشق
سید هر در ابتدا گویند لذت جام عشق
هر کس که کوشد شهبید تیغ خنجر عشق
چون بر آید مثل خور عاشق باون جام عشق
سر بر عیش و خوشی و در حست است با جام عشق
سخت مضبوط است زنجیر محبت نام عشق

مطلع

میرسد هر دم بجا صفا جام بنیض جام عشق
تا دم آخر همان دم بخود از بخود سس
روزگاری گردد شب فرقت بجال انتظار
وحشت و خواری و بزمی است فقر عاشقان
عیش و آرام است بروی اندرین نایم
طالب دنیا کند بنیاد دنیا پایدار

میگوید تقسیم بر هر نیک وید العالم عشق
بسیل تیغ محبت کشته صمد عالم عشق
کس شود صبح سرت اندران غم شام عشق
مست رسوای و دولت عزت و اکرام عشق
هر که باشد بنده زار محبت نام عشق
عاشق حق نخواهد از حق صرف بکام عشق

هنده ای از عشق و محبت در زمانه روز و شب

تا شود حاصل تر از در نام داران نام عشق

جلوه گر گردد در باغ جهان گلزار عشق
بند ساز و دیده دل از جمال ما سوا
شد ز لیقا بنده زار غم نام ز خرید
بی تعلق شد و دوست از کجا عالم بازو داشت

صورت گل شد ز تو تازه تر از آن هر عشق
هر که می بیند چشم جان دل و دیار عشق
چون با قلبم محبت گرم شد باز از عشق
هر که گشت از جان دل مشغول از کار عشق

عشق حق که شستن
عشق با حق نیکو از آن
عشق حق که شستن
عشق با حق نیکو است

<p>در سرافرازان عالم حق سرافرازش نمود ذاتش را غنای نهان میزد مسلح جسم جان</p>	<p>کردن خود کو خرم هر کس که در محبت چون شود نغمه سراد بر سینه شام</p>
<p>تا بود و در زمان آباد باشد و از عشق صورت مطلوب از خود مینماید چارسو پیش جانان که کند از او حق در رخ واقف حق گشت از فیض حقیقت مستفیض در و مندر در دل را که شود صحت نصیب هر که گردن بصیرت محبت خم کند</p>	<p>محکم از سبک سکنه کرد خو صاف چون آینه دل گریه از زبان و فتنه عاشق منتظر محرم را ز خدا شد محرم اسحاق کس رود از جسم و جان شسته یا ذوق سر نه بر کس نه نشیر جوهر مطلق</p>
<p>در دل مردان حق باشد ذرات حق کم نگر دو تا گردد قدم عمر سر بر خود بخود پیداشد اندر مزاج اهل حق راز پیش کس نمیسازند ظاهر اهل راز هر دم از جام محبت در جهان حاصل کنند از خدا خوشی بخواهند هر صبح مسا بست اندر فیض نایب خالی از انبیا محبت مردان حق کن اختیار هر دو حق روز و شب در یاد حق مشغول شود مشغول</p>	<p>میکنند سرخشت الفت را بر رشته جدا هر که برگردن به بند و بند یا زنا عشق شور و یاده رد دل از دین براق باشد اندر طبع اهل فقر جفا براق هر زمان هر ساعت و هر وقت ابرق مثل جان در جسم خود دارند اهل صدق و اهل سوز و اهل عاشقان عشق و محبت اهل معصده اخلاق گرندارد در وجود خویش سدا براق کازند افش میفرایند در دل و فراق تا بود هر وقت اندر دل سایه بر آفاق</p>
<p>باشد اندر هر حق مصروف تا وقت اخیر</p>	

حق اگر نمیشد بدین بنده می نشاند این حق بوق

در جهان بانیگ بد کن اتفاق
 شرفیق خلق اندرینج دهنم
 روز و شب پیر خدا کن بندگی
 شمع کے بجائے ہر دم دہر نور
 میری از دوش بر عرش برین
 میرساند مرتزہ برترب حق

اسطوخودوس

<p> این عبادت با هزاران احتیاق هست باشی بنده میگویم سزگون شود و رجود بندگی زال نیاید چون شوهر گش است در تجرد فرد باشی و سزید </p>	<p> نماند و زان بندگی حاصل نماند در عبادت تندرست چست و چاق پیش آن شبانشته ملاطیاق ده طلاقش ده طلاقش ده طلاق اگر شوی اندر جهان بر حرفت طار </p>
---	--

در کلمات میباید تحسین کنند

شاعران سهند و ایران و عراق

کبریا بندگان از نفس طاق
سپست اسی سلطان امیر خیدرون
بعد یکده روز متفرق شود
رستم داسکندر و دارا شامند

مسطح

مجمع عیش و نشاط و استقامت	کمال باشد درین بزم و فراق
---------------------------	---------------------------

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

له عشاق کیم عشق
له ذائق بند و ذائق
له محبت و ذائق
من بنی دوست

<p>گاه و ز نویر آید ماه نو ناگهان چون موقع رخت رسد هر طرف از خانه ات گردد بلند</p>	<p>به رکامل گاه افتد در محال مخلصی یابی ازین سنگین و ثاق شور را تم لغزه بد افراق</p>
<p>میکنند زین نظم هندی در جهان هر کس ز اهل سخن حاصل مذاق</p>	
<p>بود همیشه در گونه حالت عشاق بام چرخ میکش ساعت از زمین بر زمیند و شکو نیایا به اطمینان زن زمانه همیشه بشو هر تازه</p>	<p>بجان یزدی و جذبه سکر و سغراق ببال شوق پرده از زمین گشت عشاق ز خوان حرفت حق هر آنکه پادشاه کند بصر کمال و بوقت شام طلاق</p>
<p>گذا میر به تهنیت خوبی و اخلاق بشو با بعبادت سیاهی از سینه رقم بعضی قول کن نمک تو حباب برای عشق گناه هست تو بات و کلاه</p>	<p>که بر تو نیز گشت لطف حضرت حق که دل ز جلوه نور خدا شود در آق ز صرف و نحو معانی سیه مکن راق که دفع میشود از زیر هر شر آق</p>
<p>بطر ز عید و نو آشت است هندی این جوان که حق نظم ادا کرد تا فهم مشا ق</p>	
<p>خداست منبع الطاف و معدن اشفاق خدا علیم و خدا عظم خدا اخلاق خداست مونس هزار و محرم و دساز خدا پرست نکو کار باشد اندر و هر</p>	<p>خداست مخزن احطاف و معدن اخلاق خدا رحیم و خدا رحیم و حسن و راق ارقیق و هدم و دلدار و ارق و رفاق به نیکنامی و احساق شبر و آفاق</p>
<p>مطلع</p>	<p>مطلع</p>

مجلس اول در بیان
صفات الهی و صفات
انسانی و صفات
شیعیان و صفات
مؤمنان و صفات
کافران و صفات
مجرمین و صفات
مصلحان و صفات
مفسدان و صفات
محبوبان و صفات
مبغوضان و صفات
مستحقان و صفات
مستحقان

<p>هر دو بر آنچه بود حق اهل اتفاق چرا وقت عبارت حق کمال است لعل معرفت حق اگر طلب داری همیشه سوز دل اهل درو باشد هر آنکه آب ندامت ز چشم گریان سحاب خاق سوزد و تپش خاق</p>	<p>چرا بجا صلح میان کنی مشت خاق بخوان مکتب حدیث بتو ای سوار نهان زردید که دم چراغ خاق بجست یافت رانی ز آتش خاق</p>
--	--

چو هست نظم تو مملوع طبع ای هندی
خدا کند که شود زود شهر آفاق

<p>با کرام و بالطف و با اتفاق بنی آدم با دایه با خلاق بهر نسخه پراز تو جید اوراق جهان حلقه بگوش و خلق دل و جان و حکم و وقت عشاق ضمیمه در نیاز و عجز اغناق</p>	<p>بود و خدا مشهور آفاق عزیز مالت و مملوق گردد بهر نامه نوشته حمد بار حق زمانه هر زمان محکوم فرمان بنام نامیش سازند مستعان نگون در سجده اخلاص سر را</p>
---	---

سطل

<p>کریم و باسط و قتل و زانی شب و روز صبح و شام امیر کشاده به جهان ابواب از زانی که با حق غیر حق را نیست لیاق که باشی هر دیگر خلق مصداق که باشی تن درست و چاک چنان</p>	<p>خداوند و عالم ذات خلاق خدا را می پرستند جمله عالم خدا دارد بهر وقت و بهر حال تعلق دین نیست دارد بدنیا سند بیعت ز صدق راستی پا زنا پر بهر می ای دانا بهر سیر</p>
---	--

شده دین نظم و لایق هندی

در بیان این که
در این کتاب
در بیان این که
در بیان این که

حق ذات حق را که در حق است
بهر گشت ثابت نسبت ذات
نمایان شد هر قسم انتظامش
نه در اجرا حکم حق توقف
چنان نادیده نماند که در دانش
بهر رنگ و بدو نور و کلان کرد
بهر تالایق و بی علم و نادان
بیکر در آن و بد باز و نور پر زور

خدا را مرد صادق کرد و تصدیق
بهر یک چیز شد اظهار تسلیم
عیان از مرتب کرد و بدست
نه در تبیل بیان و حل تعویق
بتحریف و بتجسس و تحقیق
نمایان و بد جهان نفس و تعریف
لیاقت گشت حاصل دان اتالیق
بنا و در آن تا به کشند گنج تو فیق

خدا بی مثل و واحد لا شریک است
بصدق دل بکن بندی تو تصدیق

نه اهل فقه گفت بدنه صاحب منطق
زمره کثرت و وحدت زبان چهره کند
بهر جهان که خود نا خدا خدا باشد
حجاب دور کن ابدیت پرده تا بردار
طلوع نیزه بش کند زهر مسلح
چو ابر پاک کن از دل باشک گردنمای
مدار چشم اطاعت و نفس گردن کش

که شرح نکنند توحید مشکل است و ادق
که پاره پاره شود و کاعی قلم و قلم
رسد بساط امید بیشک آن نورانی
که چار سونظر آید بدیده جلوه حق
نمایا و رخ روشن ز هر کنار افق
که شکل برق شود باطن تو زان ابرو
که رام وقت سوار می نگرد و این المی

مطلع

گویی نام شود آشکار رنگ شفق
خدا بخلق نماید ره سلامت دین
فقیر سینه صفا عیب نیست پر گوشت

گویی ظلمات شب میشود ظهور فلق
و بد نماید و ملت جناب حق رونق
کلاه طلسم در زین قبا است برق

چنان بگذرد ابا بش روز و شب بشنول سخن در بر معلم سکا تب نوحی بند نماند غافل مردان و عالم و فاضل بختجو محزون و سیم و مال و دولت و جاه	که بر زبان تو باشد همیشه سخن سخن چون بکشت دل یا دکن همیشه سخن نماند ابله و نادان و جاهل و احمق بسکشن مضطرب و بیقرار چون زبنتین
--	---

ک

برای حاصل لای حاصل جهان پسندی
بجان بسکشن پریشان بدل مدار تلق

روایت

لهر بار و سحاب لطف بر خاک بیابد آرزو انسان خاک شود زرنی الحقیقت خاک انسان شود پاک زکد و زشت فلک چرا بر است در حالت خویش چرا بر باد و سوز و درد و فانی رود یکدم هوا سب بد و مانع همه فعل و کبر و زور و سیم نگردد سبیل از قنوت زیاده فلک شد سحرگون سوزن هر سو چرا از خاک دارد عمار انسان چرا اول خاک بد انسان تا چیز در بنده و تیر چرا مانند انکس	نزد گرد و سجود و عجز سر خاک اگر سایه چسبین عجز بر خاک کند خود را اقتور و اگر خاک اگر شود بیاب چشم تر خاک نیست از و نظیر این بی جبر خاک چرا بر باد و سوز و درد و فانی چون گدافتانند تن آخر سر خاک نقود و سبکند اهل نظر خاک اگر انسان کند زیر و بر خاک چون خاک از رو عجز افتاد و خاک که هست این خاک آخر خاک خاک و هم آخر شود هم دان تن خاک کند عجب و نکبر این قدر خاک
---	---

رود چون بان پاک از جسم بندی

به بند و از جهان رخت سر خاک

شدن جواز الزام و دودست مستطیل و اوراق
 قی در کشت و گیسو سیم و کربل و گیسو
 کی فخر و گاه ایوان گاه باغ و گاه درخت
 برپه طاقست می پرستان و گردون این طاق
 بیست و شش گاه باشد از درخت لیب زار را
 ناکسان طاقست را بدینا کی ز فست

نشت منصور است کل جبر و دلا و ترک
 بی بی بنود و بالور و گاه فخر و گاه
 گاه فخر و گاه فخر و گاه فخر و گاه
 برپه طاقست روزه تا کند و اوراق
 چون پیشانی خزان بر چرخ گاه فخر و گاه
 است اندر دیده نشان و نیم و نیم و گاه

شش

در چمن هر شانزده ناک برگ ناک با فخر
 فی الحقیقت هست ناکست ایند و ایند
 جسم ناک با چگون باشد ایند و نیم
 و تلاتر ناک دینا بنده ناک چسرا
 ناک حبت حق بلور و گردن آفرید
 سر و نیم دل دینا می کند از منقل
 با ناک و دوز و شش و نیم و نیم و الم
 فخر و دوز و شش و نیم و نیم و الم

ناک سبیل ناک ریختن ناک سبیل و ناک
 ناک و دوز و نیم و نیم و نیم و نیم
 ناک گرد و دوز و نیم و نیم و نیم
 سبیل و دوز و نیم و نیم و نیم و نیم
 حبت با ناک و دوز و نیم و نیم و نیم
 هر که حاصل کور و نیم و نیم و نیم
 فایده زمین ناک پیری یافت و نیم
 زرش و دوز و نیم و نیم و نیم و نیم

دولت عقیده اگر خواهی و گنج غایت
 بر سر دنیا پیشان هندیا سیر ناک

و اعدای دلی مثالی لایزال و لایزال
 و زمین و آسمان و دیگر نشاند پیدا
 و دلاست کیمت می الی سمیت یا سبیل
 نیست ذات بیست و نیم و نیم و نیم

همسرت و دین تبا شد نیست و دنیا
 در شهنشاهی و دوزاق و خلافت و نیم
 در حکومت کیمت می حاکم حکمت و نیم
 نیست حکم لایزال را و لایزال با سبیل

از تهنان دسفر از ان و سران این جهان ملکی و ملکی و دایمی و قاسمی	لیست تا با تو کند در مهری و دخی و شریک به یکس با تو نباشد دیگر لیس و شریک
--	--

مشعل

کیست و صنع تو ای صنایع بهشتا شریک بی نظیری بی نظیری بی نظیری کے سخن بے مثال تو بود شایان مثال اول و آخر قول و ظاهر و باطن توئی مالک ملکی و ملک و در جهان مملکت در خدائی و شهنشاهی و رزاقی کے	در خدای کیست با ذات خداونداتر یک لا شریکی لا شریکی لا شریکی لا شریک کے بذات لا شریک تو بود زیا شریک ظاهر و پوشیدہ کس با تو نشد اصدا شریک نیست کس با تو درین دنیا و در غیبت شریک کیست با ذات تو ای خدای بی پر شریک
---	--

کن طلب ہندی رام از واحد خلق عدد
تا یافتہ حاجت در دین دنیا با شریک

تا زہناید بگلش ہر زمان گلزار رنگ گاہ صبح و گاہ شام گاہ روز و گاہ شب گاہ سحر و گاہ سفید گاہ زرد و گاہ سیاہ سبک گل بگلین باب تاب نکست خوشتر روز و شب اندر نگارین خاندہ دنیا و دنیا ہر گل گلزار خوبی را بباغ کائنات میرد و میل زمین مرغ در ختم بہار نقش آن دلدارا نہر بہرہ فلک میرد	سیکند ہر وقت ظاہر ہر گل ہر خار رنگ سوق موقع مینا پد گنبد و وار رنگ حضرت رنگیز ظاہر سیکند ہر بار رنگ در بہار چرخ فرخ مند و از چار رنگ تا زہناید دیدہ بکشا و بہین ای ہزار رنگ مید ہار زدی خود آن یار گلزار رنگ می پرد از چہرہ گلزار آخر کار رنگ مینا پد گاہ از کوچہ گل از بازار رنگ
---	--

برو لیت دیگر ای ہندی غزل تحریر کن
تا زہناید بہار طبع دیگر بار رنگ

دل بجل سختی و تنگی بزارم و ز تنگ
بگذرد وقت نهران در چرخ روز تیره بهار
بهند که یک در شود و رزاق بکشاید دگر
روز و شب یاری نشت میکشد بهر عیال
در دمنده دل چو گردنهایمید از چار سو
باش بفضل خدا اسی بنیو امیدوار

ز انکاین در رانداده حضرت داد از تنگ
در فراق گل میباش اسی غنچه لب از تنگ
پس درین دایره جهان باشد چنانکه از تنگ
هر زمان از لیست خود هست دنیا و از تنگ
میشود و بچاره از چاره کرمی ناپا از تنگ
حالت خود زمین پریشانی مکن نه از تنگ

مطلع

باشند از بیماری حرص و هوا بپار تنگ
کم شود پدید آخر پیر محبت در جهان
میکشاید پیش آن روزی همان است و عا
تنگی اندر آمد و رفت است انسان بالعیب
جمع باشند مال و دولت گرچه بختش
مال و دولت گردانند جهان بخت ترا
پاز کن ابواب دولت بر سرخ اهل سوال

هست هر شام و صبح طلوع زمین آزار تنگ
ز انکه باشد جنس این سوگران باز از تنگ
چون شود و رنگدستی متفلسف ناد از تنگ
تنگ می آید رود زمین هر آخر از تنگ
دل گردانده همیشه مسک زرد از تنگ
دل مکن اندر سخاوت اسی سنجی ز نه از تنگ
نماند و مرتز اندر جهان داد از تنگ

تنگد مستان را فراقی سندیان خند خدا

بر سرخ سیاهیل نگردد و باب این دور از تنگ

خداست مالک املک فالک املدک
خداست آملک شرف داد خاک انسان را
بمال و دولت و زب ساخت پایانش افزون
بخار چشم مگرد هر که در دست شست
طریق بندگی آموخت بنده خود را

هر آنکه کرد خست نور جان بنوده خاک
بعدم و عقل و قیاس و فراست و ادراک
سپردن زب کرد و صاحب املاک
منود خاک وجودش ز هر نجاست پاک
نهاده گردن عجز من بعا جزی بر خاک

خداست آنکه ز قطر گلبرگش
ز آب بیار دگل آرد از خاشاک

مطلع

چرا هست بنده نا چیز مقتدر بیایک
بر بند حرص و طمع بنده شد چرا پای بند
چرا فقیر خدا دوست صاحب تجرید
بکنه ذات الهی نمیرسد انسان

چرا هست آدم کز و بنیقدر چالاک
که خانه خانه بگرد بر اسفند کجاک
برای حاصل دنیا و دو تن و دنیا ک
بود اگر چه خردمند و فاضل و دراک

لاک نان خور
بچه صغیر

بچه حضرت حق با عشق بند یا شافل
پدار عافیت خود مدار از کس پاک

چرا هست سرکش و مغرور این نمونه خاک
کجا مسکنه و دارا کجا است افرویدن
نه ملک ماند نه مالک نه شاه ماند نه تخت
په و پالی محبت چه عاشق موله
خداست آنکه هرگز سینه دهد و ز می
خدا از غلبت شب میکند منور و روز
میان سینه لطف جلوه خدا آید
حق نژاده دولت بتو عنایت کرد
روح پاک عنایت خدا بتو کرده است
دن هر سنده اخلاص کن بر تلبیر

چرا هست چاروبی رحم و مکرمل شاک
کجا است رستم و کجی و کجا ضماک
نه خراج ماند نه لشکر سوار ماند نه شاک
به نیم لخته رسد از مسک با روح ساک
بهر برهنه کند لطف جاس و پشاک
عیان ز لطف نازاک کرد صورت پاک
زند چو صبح اگر ازل دل گریان چاک
چرا چو مسک ناکاره میکنی اساک
چرا کنی ز خیانت تو پاک را ناپاک
که سر نهند بیایه نیاز تو افلاک

عالم بیکار
عالم بیکار

ز شیر نفس شیرت چه پاکامی نه می
که هست حضرت موله محافظه تر ناک

بچه صغیر
بچه صغیر

سران جهان بیان و بین چنگ
دلیر و نامور و صفه در دلاور جنگ

مشتاق نفس بگره دایه پست	مهر و نطق و نوازش
بر درگ ذر و در و رخساری	چاپ و دست و دل و دست
بکثرت دارد و این و امید علامت	بود و بیدار و نسبت با نگر
بیست و دست و پیش کدنی	و گر تکی شوی در دست رک
لبت بگره و دست تو کور	بیاض و بیست و بیاض و بیاض

رولیف	شود قایم بحق سر رشته بندی	ل
	اگر بخواهد دنیا شود خاک	

بیش کن بیدار و نوازش و دل	تا نهد در و نوازش و دل
خند و نوازش و نوازش و نوازش	کر بود جان و نوازش و نوازش
و نوازش و نوازش و نوازش	شکل مهر و نوازش و نوازش
کنش و نوازش و نوازش و نوازش	تا نهد در و نوازش و نوازش
و نوازش و نوازش و نوازش و نوازش	باشد و نوازش و نوازش و نوازش
و نوازش و نوازش و نوازش و نوازش	و نوازش و نوازش و نوازش و نوازش

مخلع

میشود و نوازش و نوازش و نوازش	لکس و نوازش و نوازش و نوازش
مساب و نوازش و نوازش و نوازش	شدش و نوازش و نوازش و نوازش
مهر و نوازش و نوازش و نوازش	بن و نوازش و نوازش و نوازش
سیر و نوازش و نوازش و نوازش	لیک و نوازش و نوازش و نوازش
عاقبت و نوازش و نوازش و نوازش	هر و نوازش و نوازش و نوازش
دل و نوازش و نوازش و نوازش	هر و نوازش و نوازش و نوازش

ای زمان شغل مشو بند بی نگر بندگی

تا باشد در جهان از کار خود بیگار دل

زنت اسی ذات واحد نور اجل نوداری قایلیم و دایم حکومت تو به بختی کسے رافضی و فاقه که در یوزدگر سازی کسے را یکے بے زردگر اہل سنت را یکے منوم و مخزون است و دلگیر یکے رستم بزور پہلو اسے	بہر آن دہر وقت و بہر حال بہر روز و بہر ماہ و بہر سال کسے را سیدی بخت در و مال کسے را میبختی سلطان اقبال یکے بے پروا کمال پر و بال دگر آسودہ خورسند و خوشحال دگر کمزور و غایب صورت زال
--	---

مطلع

توئی ناظر توئی حاضر بہر حال بہر منت شود ہر دم نمایان بہر حالت یک خوشحال خورسند یکے کمزور دیگر صاحب زور یکے مثل الف استادہ بر پا یکے سرور بتاج سرفرازی	توئی لفظ و توئی معنی بہر حال ز یکیک شکل بی تبدل و اشکال دگر غمگین لیکر ماضی حال یکے مرد جوان دیگر کہن سال دوم غم کردہ گردن صورت زال دگر سید است و پا کمزور و پامال
--	---

بشرح لبط توحید خداوند

قلم قاصر بود بندہ نبی بان لال

حضرت خالق اکبر ذو الجلال ذکرہ زانوار نور ذات او نمودہ و تراز سحاب رحمتش بود و نا بود چہاں از دست است ہست از غمش ملہور روز و شب	لا شریک و بنظیر و ہم پیاں آفتاب روشن بدر کمال در زمانہ گلشن جاہ و جلال انکشاف اقصاء اتصال اختلاف و انقلاب و سال
--	---

وقت پیش نه بهم نیندیشد | نوزدانش شمع بین نگذرد

مجلس

حق بداند حال پرست بهال	دانش است از در برین دل
نم پیش بر که دگر بهال	کردن گردنکشان نندال
هم در پیش رخ پر نور او	گشته در شوق سبب انفعال
دینداران به پیش آب یگ	هر چو هر خبر و هر گنجین نهال
نغمه زن زو بهال خیر نشین	ز دوست کو باطلی شکر مقال

دجیر شایسته بند خداست

اندرون دنیا و بیرونش

در گهستان جهان بزمه رسال	چار سوره روشن از او نور جمال
خام در ذکر و صفش سینه پاک	در شاخ و برگ زبان گریه دلال
چار سوزان سینه بر پیش	گشته جاری چشمه آب ال
که از نور مینا پیر و نه خویش	دوازده رو که از روی جمال
میرسد انسان با حق معرفت	که به پیش حضرت حق پر مال
میکنند تست یکنیم و زر	حضرت قاسم بهر اهل سوال
تنگد ستار از افراشی میدهر	چون کشاید آن سخن است نوال
مالک ملک خداوند جهان	صلوات اکبر خدا بر او لایزال
رو کند حکم که دارد این توان	دم زنده پیشش گرامش بحال

نیت بندگی را بدینا کار و هم

حاشیش باشد اگر ایزد تعال

خبردار احوال انبی و حال

خدا و الی غیبه ان لایزال

که از بهر ظاهر نماید حلال بگفته مفلسان را دهر گنج مال به سببم اغراض فضل و کمال ز بهر نماید جمالش جمال گل تازه بر شاخ ز گیاه نعل	که از بهر نوبت سازد عیان غنی را بگفته میکند تنگ دست بهر چرخ زو خیر میرسد به سمت پر تو فلک نور دوست بگمش بهستان شود جلوه کر
---	--

مطلع

کمالیکه پرده نیاید زوال همه انتہا را بذاش مال بسیار دهد مدعا بے روال تخدا دوست مرد حمید و خصال ز منع و مباح حرام حلال یا ولاد و اسباب مال و مثال	کنند حاصل از علم انسان کمال از و ابتداءئے همه ابتدا و در مطلب بندگان طلب بشام و سحر میکند بندگی خبردار از نیک و بد و نیک نه بند و خدا دوست دل به جهان
---	--

بنزل رسد زودتر است یا -

رو دهر که بر راه اهل کمال

که ذات اوست ز بهر کمال بهرویل و بهر حجت و بهر تامل از و ظهور کثرت و از و وجود قلیل همیشه پاک ز حال تعین و تبدیل ز بهر مثال و ز بهر صورت و ز بهر شکل ز بهر حسین حسین و ز بهر حسین جمیل نه عالم است و نه فاضل نه دیر و نه عقیل	خدا کریم و خدا رازق و قدیم و جلیل خدا است آنکه شود ذات واحدش ثابت از او سکون ز بهر بی از او قیام فلک بهی است ذات الهی ز بهر کمی بیشی نور کثرت خود میدهد خدا جلوه ز بهر تشکیل و ز بهر خست و ز بهر ز علم غیب بجز ذات غیب دان افتد
--	---

بیت حسرت خدایم بر خفا
نه است آنکه بجز در زورست بخش

رسیده بنده نادان بیچاره نفس
خداست آنکه دهد غلبه پشه را بیل

آتش در پیکر من اگر گنی مندی
رسی در راه طراقت بمنزل کفیل

من سوال و شوق پیش خلق خواب و ذلیل
بخواد از در خلاق هر چه بخواه است
بر بند هر سفر سخت و زمین هرابر خیز
بخش خلق و دین و دهر زندگی کن
میان خلق با صفات کار سازی کن

که نیست خناسن روزی بفرست
که هر مرد تو گوید در باب حق
رسد بگوش تو هر دم چه بایک کوس
که مع خوان تو باشد همه شریف
قدم میار برون از احاطه نقد

مطلع

بهر کوه و اندک زمانه وقت قلیل
زبان کجاست که شرح شناسد حق گوید
خداست مالک و مشکک و مقدر و کشا
برای رزق همه خلق رازق مطلق
بهرم بزم بهین شمع جلوه می بخشد
مزن بکرم خدا دم که در میان جهان
به به نام خدا گنج مال بر خوردار

چراست در دل انسان امید با طویل
کجاست خامه که سازد از ان تم تقصیل
پی تا رب حاجات جمله خالق کفیل
برائے روزی هر بنده کار سازد کفیل
بهین چراغ و دهر دشمنی بفرستد بیل
بکار خانه تقدیر نیست بنده و خسیل
که بر پیشخورد از مال خویش مرد و خسیل

ز کار و بار جهان زد و کن ادا هستی
حق عبادت موی بپستی و تعمیل

هر آنکه داد بدنی و اهل دنیا دل
مشو بصورت زیبا و این جهان بایل

بفرست و بیجا صلی نشد حاصل
که نیست زو بجز از در و پنج و نیم حاصل

که هست بهر دو سه روز گرم این محفل سخی و فیض رسان نیست بیض نخست و بیا دل بذکر و فکر خدا باش هر زمان شاغل که از جناب الهی شوی دران غافل	نبیب و زینت دنیا شودن شو نازان چهار حرکت حق باش در میان جهان بغیر یاد خدا و ند مگذران بیکه م بکار و بار جهان شونه آنجمان مشغول
--	---

مطلع

که هست بنده بی علم از خدا مانسل خداست قاور و صنایع خالق و فاعل خداست دادگر و شاه و حاکم و عاقل شرار آتش سوزان شود مه کامل برو که کشتی نماید بنده بر ساحل شوی الباقیت کار خوار و زار و خجسته	مباش بی خبر و دست جاهل و کامل خداست مالک و پروردگار و رازق خلق خداست منتقم دم و کجاست بنده نواز عیان زوره شود غور اگر خدا خواهد خدا اگر نشود نا خدا و ریزن فان همیشه کار کن اس دست در جهان بر نه
--	---

زلف نظم نوسندی شود و بدل نغرسند

بود هر آنکه نخواند و عالم و فاضل

نه میل نشیند در آنجا نه صلصل نه باد نه ساقی نه مینا نه متقل نه ریجان به گوار باشد نه منبل چو حمرت بود و مبدم در تنزل نه این جام موجود باشد نه این مل همه خویش میگانه دست خطا دل	ز گلشن به بند و چو خست سفر گل درین بزم باشد بدوران آخر چو یابد تسلط خزان در گلستان غنیست نشور کن این زندگی را بخور می که چون بگذرد دور و وزان کشایند بر مال تو بعد مردن
--	--

مطلع

بهر کار خود بر حد کن تو کل	چو حق هست ممتا بر بنه و بر کل
----------------------------	-------------------------------

این مصلحت
تو را که بشود و آید

<p>بنوبی سر انجام کار تو گردد پس از مرگ با کس تعلق نماند نماند نماند نماند نماند چرا هست اندر دولت بهر دنیا هر کجا کن در جهان کار سازی ز دریا سینه حیرت گذر کن و بجای</p>	<p>گنجی گروان کار غور در تامل شود یکباره قطع مین تسل ز رویه اسرار و جاده تخیل پیشانی در خراب و تزلزل بخلق و بنری و حلم و تحمل که آتش عشق است و بهشت میل</p>
---	---

م	<p>بوقت عبادت روایت هندی که یکدم نگاہ بودیا لغافل</p>	ردیف
---	---	------

<p>پیش و پس هر رهت و چپ و راست هر کس را در غم شوق تو شیدا دیده ایم چار سو بروی پر نورت نیاید و نظر آمدی و نقش هر صورت نظر از ذات پاک قابل توحید تو هر نیک و بد را می شیم یا فقیه از خلق ذات حضرت خلاق را</p>	<p>نور ذات و بهر عالم خدا یا دیده ایم در رخت بر دیده را محو نشا دیده ایم دیده باطن کشادیم و پیر جا دیده ایم قطره دیدیم و گهر دیدیم و دریا دیده ایم جمله بند و مسلمان گبر و ترسا دیده ایم ما بهر بنده صفات ذات موسی دیده ایم</p>
--	---

مطلع

<p>ذات حق را منتها دیدیم و مبداء دیده ایم در جهان بهر بنده را پابند دنیا دیده ایم سیر کل از جهان در بوستان کائنات کل بنده ببلبل زنا قمری و رفغان را انقلاب گردش گرد زدن از نجر جهان صلح کل صلح کل شو صلح کل</p>	<p>آنچه در عالم شنیدیم یا دیده ایم مبتلا در دام حسد هر مرغ و نثار دیده ایم گاه تنها دیده ایم و گاه بنده دیده ایم در چمن سارای عیش و شرم میا دیده ایم روز و شب شام و سحر تازه تماشا دیده ایم نه اندک ما و در دین و دنیا دیده ایم</p>
---	---

شد و گشت شکل زمانه اندرین دور زمان

بند یا حد صورت ناپدید چو لادیدیم

ابر گریان یا فقیه و برق خندان یا فقیه
نقد جان زد دست خود و اویم جانان یا فقیه
در دل تار یک رفون گنج عرفان یا فقیه
قطره از حیفان جودش ابر میان یا فقیه
گنج گوهر فیض چشم گرین یا فقیه
مسکن مجرب نه دیک در کس جان یا فقیه
علم و فضل مال جاه و دین بیان یا فقیه
یا فقیه از آب تابش رنگ بوخی باغبان
یا فقیه اندر عبادت مشتعل و حش و طهور
از خباب چاره ساز چاره بیچارگان
هر دم از فیضان ابر رحمت پروردگار
گشت ثابت در میان دل نشانی و ربا
از عدم چیز دنیا و دیم با همراه خویش

در روزی رنگ آن یک پنهان یا فقیه
هنس مطلوبه درین بازار از زبان یا فقیه
ماورین طست نشان آب جویان یا فقیه
ذره زانو رخس مهر و رخشان یا فقیه
سینه روشن ز نور آه سوزان یا فقیه
در میان جسم و جان انوار جانان یا فقیه
آنچه حق بخشید در دنیا فرادان یا فقیه
هر گل تازه که ماند گلستان یا فقیه
غم مجرب طاعت جن انسان یا فقیه
بهر در و لاد و ای خویش در مان یا فقیه
چهره هر گل درین گلزار خندان یا فقیه
یوسف گم گشته را از چاه کنان یا فقیه
این همه سامان خود از لطف نیران یا فقیه

تکرخی سندی که در حد حجاب و بند کریم

در زبان پارسی این عهد دیوان یا فقیه

برگنه گاران کرم کن یا کریم
هر کرا حاجی توئی ای گردگار
پرویش یا بعد از نماز تو
خاکساران از تو حاصل میکنند

بر غریبان رحم کن یا کریم
او نمیدارد ز دشمن خوف و بیم
بندگان عاجز و مسکین مبین
کاشن خود و من و خبات انیم

میکنی ای چاره ساز جانودلی	چاره بیماری در دالسم
تو قدری و غنوری و شکو ر	تو قدری و عیبی و حکیم
بهر خاسان هست لطف خاص تو	بهر خاسان بزرمان لطف عظیم

مطلع

هست در دستت دوا هر ستم	اے طیب خلق و دانا و حکیم
صاحب عزت تو هستی یا عزیز	عظمت و برت تو داری یا عظیم
تو کنی در جهان دو جهان	در سرای جان و دل هستی مستقیم
ذکر تو جاری بهر مع و نسا	مست بر نوک زبان هر حکیم
هر چه طاهر بشود از خیر و شر	در جهان از حکمتت است حکیم
بزرمان امیدوار لطف است	بنده پر جرم و عاصی و ایم
رزدای فایز جوش قهر تو	آتش سوزنده و ناخوشیم

بند و سرشته را محرمها

دار قایم بر هر لطف مستقیم

کرده بر هر که انحر خالق کرم	او ندارد در زمانه رنج و غم
چاره ساز و رویا ران توئی	در تقیم الحال و رنج و الم
تو خبر گیر جهانی روز و شب	بهمم و دمساز عالم و مبهم
بزرمان و شرح او صفا و کمال	قادر از تحریر و صفت هر قلم
جلوه گرد برت که ذرات	آشکارا صورت اندازم
اے کرم گستر بنام نامیت	ختم شد بخشش سخا و کشتیم

مطلع

تو دو کار جهانی و مبهم	وقت بخشی وقت شکل و متن غم
------------------------	---------------------------

ہر از اسیر و قناعت داده
صورت گردون گردان ہر زمان
ہر چ پیش بندگان ہزار تو
ہر کہ سر بر حلقہ طاعت نہاد
می ستانی اسے خباب دادگر
ساختی آباد ہر دیراند را

ہست در پیش ہر بر پیشو کم
گردن گردون کشن پیش تو خم
رتبہ اسکندر و دارا و حشم
کے کند حکم تو لاؤ و لغم
انتقام از زنجیر اہل ستم
کردہ ہر دشت را باغ ارم

مہدی در کار گاہ کایات
ہر چہ شد نے بود حقیق القلم

کنند تقسیم قاسم جملہ مقصوم
حکومت میکند آن کار فرما
نہ فاسق ماند بایں انحنایت
ہر کز دور سے بخشہ خدا دور
خدا حاجت روا و خلق مصلح
از این نقاش شد ہر نقش پیدا

بہ بخشہ بندگان را رزق معلوم
ہر ملک بہر رز و پیر بوم
نہ فاجر اندازا لطاف محروم
ہر ظالم ستمناہ و داہم معلوم
خدا فرمان روا و خلق محکوم
ز کلاش ہر رقم گردید مرقوم

مطلع

ز حکش میشود موجود و معدوم
بہر وصف است آن خدای پر خست
غلام بارگاہ لایزالش
بکبر است و خیر است و قدیر است
و ہر عیب است پاک آن عالم تنہا
خدا گمراہ را بر راہ یار و

ہمہ خلقت چہ مرد و دو چہ مردوم
ہر ہم است ذات پاک موسوم
طرفدارن دس و قدیر و دم
توانا و قدیم و حی و شہیدوم
دہر شک و گمان و دہم معصوم
کنند اصلاح ہر احلاق مذموم

بجہ اللہ کہ در حسد لکھے
عجب این نظمیں کی منظوم

می پرست ذات حق را صبح و شام بند کوفتش ہر سیر و ہر سیر چرخ گردون ز گردش چرخ زرا نہ لبش حق مقام غمت ہر منزل دیدہ نگاشا یز فضا بیہوشے از سر اخلاص بر نام خدا	شکب و بد خورد و کلائی جانم تالغ فغان ہر شب و ہر صبح ہر زمان ہر وقت ہر دم منجم نہ بود انتیش جانم کلام از منی وحدت ہنوشد ہر جام جان و دل ساز و قد ہر نام
--	---

مطلع

قابل کیا پیش ہر خاص و عام سزگون دارو یک و در بندگی ابتدا را ابتدا از ذات اوست بہر نظم و نسق عالم ہر زمان میرسد از فرش بر تختش برین ہر کہ میدارد تعلق با خدا با سلمان اللہ اللہ میکند	منتق بود مدتش خلقت تمام مثل سرو استادہ گیر و قیام ہست بروی و اختتام انتقام حضرت حق میکند خود انظام سا لکب راہ طریقت و در گام در محبت صلاح کل باشد مدام وز صفائی دل بہند و رام
--	---

نیت برونیائے فانی اعتبار
ختم کن این ذکر بندگی السلام

و غنیمت دان منق یاد حق ای یاروم کے کند بار در گرسوختن خاک کی رجوع ہمدان این جہان گویند یکدم الموداع	گذران از عمر خود اندر جہان بیکاروم چون برون آید جسم لاغرف یکباروم چون جدا گردد جسم زار آخر کاروم
---	--

کے شود جان بر ازین جهلک مرین اہل طبع	بکلمہ بشمار بحال نسیج آن پیار دم
بندہ حق دوست کے آئید بہ بندہ رحمت از	مرد عاقل کے خور و از نفسکے کار دم
از کلام خود پشیمان باش فراموش شب	بگذران در تو بہ نقشب و مستغفار دم

ہندیا تا زندہ در فکر سیم و زرباش
بگذران آسودہ در دنیا بہر لطوار دم

تازہ در بلخ بدن تا کے بود گلزار دم	سبز کے ماندہ پیشہ گلستان بنیاد دم
از غم گل میل اندو گہین یا بد خلاص	چون بر ایاز گلستان جوش خار دم
گر باشد دم باشد ہر دم انسان کے	ز انکہ ہر بار ہست در دنیا بخ فانی یار دم
ہر زمان ہر وقت ہر دم روز و شب دم	اہل دم مشغول میباشد بشغل کار دم
باش مثل نقطہ اندر حلقہ طاعت مقیم	ہست تا وقتیکہ اندر گردش این کار دم
خانہ سمرست تا روشن بنور فیض حق	روشنی چون شمع می بجشد بدل انوار دم
برہو تا قیام بود بنیاد عمر آدمی	ز انکہ باشد زیستش قائم با ستقر آدم

پیش ناواقف نباشد سر منہ آشکار
محرم اسرار داند ہندیا اسرار دم

روایف

ن

شد از نور شید نو معرفت زیر دہر روشن	بشرق بچو بر روشن بجز خیمک تر روشن
فلک یاد از زینت حضرت خلاق از انجم	زمین پاکر از الزوار رخسار لبشر روشن
چو آن پردہ نشین از روی روشن پردہ دارد	بدار الملک محبوبی شود دیوار و در روشن
کہ از نورہ شود پر تو گلن خود شید تا بندہ	گر از قطرہ بہ بحر کرمست گرد گہر روشن
زود از سوز باطن آب تابیدہ گریان	ز لعلان شلر برق گشت این برتر روشن
بود ہر شب ز سوز آہ سوزان سینہ عاشق	بجمل شمع ازوزان ماندہ قمر روشن

مطلع

چرخ خانه پیش نکر دید سر اگر روشن
کن از انوار حق احوال حق بشین نظر روشن
خدا از مبتذل وحدت مستغاکر دهر سین
بشرب مانند به بیدار باش ای طالب حوس
دیده جلود بهر یک بزم شل شمع نه دانه
بنهنگام سحر پیش خدا دست دعا کشا
و در بر رخ صفائی سینه اهل صفا جلوه

نخست بزم عقل از پر تو علم و سحر روشن
که گردد سینا تابد نور و جان روشن بگرد
خدا کرد است از انوار عرفان بنظر روشن
که گردد در و تو مانند خور و قوت سحر روشن
بجمل کرم شب تابش بود که هر چه روشن
که گردد چون خور از اوج قبولیت اثر روشن
بوقوت سخاوتی سحر دئے سخی مانند زرد روشن

بمقدور حق رقم کن بند یاد در پاری دیوان
که گردد زود و باش اهل سنتی هر سر روشن

شد از نور تپلائے خداوندی جهان روشن
ز نام نامیش در خلق بر نام نشان روشن
ز هر سبزه بهیروز آفت تابستان حش
بهر جانب محیط عالم ایجا شد نورش
چراغ افروخت حق در خادما یک جسمانی
ز سر تا پا نوزد تا بجمع دوستان خج دورا

ز بین روشن نام روشن کبریا روشن مکان روشن
بهر خانه ز نورش خانه روشن خان روشن
چالش کرد از هر گل چراغ گلستان روشن
پیر سوگشت از لعلان حش این روشن
خدا کرد است اندر جسم خاک نور جان روشن
مگر و شمع نورانی بزم نیکوان روشن

مطلع

بوقت گفتگو از نور ذکرش هر زبان روشن
بهر یک نیک بد کن صلح از او صلوات
به شرق و غرب باشد ذکر خیر بر زمین جاری
ببراه و بهر سال و بهر روز و بهر ساعت
ازین آئینه خاطر میشد رنگ که درت را

مصفا جمله مضمون شسته تقریر و بیان روشن
بود تا نام نیکوئی تو دور و در مان روشن
مه و خورشید تا باشد با موج آسمان روشن
بشکل مهر باشد نام تو امی مهر جان روشن
بکن سینه ز آب وید که هر نشان روشن

بهدل و داد و در هر کار عالم کار سازنی کن
که باشد نام تو در خلق چون شیر و آتش

بمقدار که گردید است هندی از مضامین
منور سینه خلق و دلغ بندگان روشن

هست مدح خداوند جهان گلشن بنیاد بلوغ وحدت است هست اوصاف خدای لایزال جلوه می بخشد بچشم ابل و دید گرود از هزار نام نامش جلوه گر بینوایان را خدا بخشد نوا	نیک و بد خورد و کایان و جان هر بهارش فارغ از دخل و خزان خارج از اندازه شرح و بیان ذات مولی در عیان و نهان میشود از هر نشان ظاهر نشان تا توانان را هدایت و توان
--	---

مطلع

مروه را بخشد حیات جاودان خاکبوس بدگشش شاهنشاهان هست در دگرش زبان رخ خوار لطف بر بنده نماید آن لطیف گاه از لطف بغیر سپید کند بنده اش آنا را از بند ملامت	از کمال لطف خلاق جهان سرگون در سجده اش گردن گشان هر زمان طرب لسان عذب البیان هر بنده کند آن مهربان گاه از قطره کند دریا روان از غم و رنج و مصیبت درمان
--	---

از زبان خود کن هندی سوال

ز آنکه داند از دل آن از دوان

الک ملک زمین آسمان هر در حلقه بگوش بندگی جن و انسان اتم دو چشم و پیور	خالق خلق و خداوند جهان تلق فرمان همه و در زمان هر زمان بنیاد و سر پرستان
---	--

بنده فرمان مستبدان
سخت بر روزگار زمین کو فشان
حق مکنه نذر است اندر کفن

بنده فرمان مستبدان
از کتب بد وقت بر تشر
اندر خانه دم خد است

مطلع

در تن سراسر مله جان فشان
بر وقت تنهایی خفا فشان
هرانی میکند آن هر بان
روز شوهر روز دوان روز می
که عیان باشد که گرد و نهان
کلاه بلخ و کلاه شکل بانان

سخت ذات پاک آن جوانان
حاجی و بد بد وقت بکس
از در حلق و گرم هر غافل عام
سیر ساند سب رنگ این خویش را
صورتش از دید و اهل نش
کلاه گل گرد و گیسبل شود

از اجل پیغم شوی مندی اگر
عشق حق باشد عسبیل جان

نماند دولت دارا و شترتیا بهمن
نمیچند ماندند بال نه مردمانه زن
نمک بزمه بلبل نه سیر و نه چمن
نماند جابل و فاسل ریل مرز و کز
نماند قوت جسم و نه ماند طاقت تر
زور و رنج من گشت در جهان میز
علاقه دار حق لا تحف ولا تحزن
ز پیار مست برین خانه بند کن و زار
ز ذوق و شوق الهی تلاش کن بوزار

نماند رستم اسفند یار و دین تن
نماند پیر و جوانی نماند خور و کفران
نماند وقت خزان نماند فصل بهار
نماند عباد و زاهد شریف و نیکوکار
نماند بهشت باز و میز و سر خج
هر آنکه بنده حق شد شد از بلا آزاد
زهر لعلی بر شست بر لعلق شو
مدد بجای خود و دخل حرص دنیا را
بجای عشق و محبت بقدر سوز و ناز

که نیست جای تو قیام تواند رسید برابر غمزن غمزن بران زمین که تازه گل لطف آید همیشه در گلشن که خوف در دنیا شده خطر و زهر	به بند رخت سفر زین سر افانی هر چو کج علم و هنر هست در دولت غمزن چه اعتبار بنگین بهارستان براه راهت همیشه قدم نهاد مالک
---	---

به دوستان مناکیش دوست شوی
مدار و دل نمکین خود غم دشمن

باو شاه نشود بنیاد وین سروان و هراتیج و نگین سرنگون شام و بحر چین برین سرفرازان و یار سرزمین و اصغانش مروان بنده چین نخام درگاه هر سنده نشین	خالق در زاق در رب العالمین نخام بوس استمان خدمتش بست سرگردان بکبکش مهر و مهر با تو بوس خادمان مارگاه نوازش ساکنان روم شام بیا کرد بار بر سران روا
---	--

مطلع

ذخست هر خاطر اند و نگین مظهر و نبودین صدق و یقین مالک هر یک مکان هر یکین مترام اولین و آخرین کار دنیا کار عجب که دین نقش نام پاک خود بر هر نگین	راست بر روح و هر جان حزین جامع الطاف و انطاف و کرم والی هر ملک هر شهر و دیار اقتدار است او انتها مخضر بذات پاک ایزدی است حق قنای روز اول ثبت کرد
--	---

هندیا کردی عجب یوان رقم
آزین صد آفرین صد آفرین

خدا یا توئی کار فرامی دوران
 در بر رتبه اسلمی تو داری مراتب
 بتبیین و تسلیم بر آستانست
 تو سازی ز یک قطره آب پید
 که از چهره ه صورت نمائی
 ز حین تو شاد و باستان عالم

مطیعت زمانه جهان زیر فرمان
 هر فخر لایق بهر شان شایان
 کند سجد و هر وقت گردون گردان
 گهی شکل گوهر گهی شکل انسان
 شوی گاه روشن ز مهر درخشان
 گل است از جالت بگلزار خندان

مطلع

خدا چاره حالت درو مندان
 مشوقت مشکل بر نیامه اربابان
 خدا تو جهان کرد بر حال زارت
 ربود از درونت غبار کدورت
 بعقل و خرد ساخت رهنمایی
 بشکر اندکن سجد و گریست ده تو
 بخلدق خود شرف الخلق کردت

خدا مدد غایت دل مستمندان
 که ساز و خدا مشکلت زد و آسان
 کرم بے نهایت عنایت فرادان
 دلت کرد در دشن بالوزار عرفان
 نمودت عطا دولت دین ایمان
 ادا کن ادا کن ادا حق احسان
 خدا کرد پید اثر اشک انسان

مشو ناقل از سجد یک لحظه بندی
 اگر وصل حق خواهی قرب بر یزدان

روایت

و

سے کہ ہر اہل بصیرت شایق دیدار تو
 بندہ ات فرمان روا گشور فرماندہی
 مکن ویت آید از آئینہ دلہا نظر
 شد خبر وارت سر ایام خیر از ما سوا
 باد اگر کسی دوستت ہرگز ندارد دوستی

دیدہ ہمارا نور بنیش حاصل از رخسار تو
 مالک اقلیم آزادی غلام زار تو
 شد محیط جان دل اندر بدن انوار تو
 از جهان بیگانہ گرد و وقت ہر اسرار تو
 یار و یکس بغیر از تو نگردد یار تو

در بدر گردید نقد مدعا از کس نیافت

رانا و شد هر کسکه از دربار گوهر بار تو

مطلع

ایکده خندان در گلستان جهان گلزار تو
قابل توجید تو بر اهل حال اهل قال
کرد بوسف را بنقد جان زینجا ز خرید
بهر تفریح دل غمگین غمت کافی بود
گرچه روخوانو زار چشم جهان پوشیده
میر در باغ حقیقت هرگز اگر دلفیب

علاوه بخش از خار و گل اندر چین اظهار تو
هر زبان این تر زبان شام و خراقار تو
چون ز سودا محبت گرم شد بازار تو
طالب صحت نباشد در جهان بیمار تو
از پس صد پرده نباید مگر انوار تو
او به بیند از گل و خار چین اظهار تو

کرد هر کار یک پیش آمد و رین قانی سهراب
لیکن از دل بود دهنده مشغول در کار تو

ایکده درستان ارم شمرنده از کعبه تو
سبزه را سر سبزی از سر سبزی گرد و نصیب
قرین نالان لبون اشتیاق در چمن
سینه اهل صفاروشن ز انوار جمال
سنگون پیش زخمت شش قرشام سحر
شیدوات عفو و عنایت سیرت جود و سخا

سنبل خوشبو محبت از هوا می گویی تو
زنگ بو حاصل کند گلشن رنگ بو تو
در قیام بندگی سوزان قد و بگو تو
آئینه حیران بر صورت ز حسن با تو
روز و شب غم گردن گرد و گویان تو
لطف و احسان عادت در کار تو

مطلع

در غ حسرت میداد بر باد نامان تو تو
زنده مقتول نگاهت بار دیگر که شود
رشته خود بست باز لغت جهان و نازل
سبب و منت و شکر مردم بیدست پا

چنبره بر خورشید رخشان سپهر گویی تو
که کند جنبش دوباره کشته ابرو تو
خویشتر از دگر هر کس تبار می تو
زور بازو محضیتان جهان باز می تو

کینه مک رو نما گر میاید و بر و
 شمع کے گرد و مقابل کی بیسند رو تو
 بیکند میراب و کینه و زار ان تشنه رو
 ایجو دریائے روان کی کشتی سوار تو

سکک لخت منسک سازد بخود و لہا خلق
 میکینہ لخنر جانما بند یا جادو کے تو

دیر و کبشا و میوین ہر جا سو	نما و جینی ذات حق را و برد
عاضد نظر جو ذات کبست	بہت لاسل تلاش و جستجو
و در کن اول حجاب ماسوا	آناہد پردہ دار از غیب رو
از جناب قاضی الحاجات خواہ	ہر پردہ واری و در دل خود آرزو
در میان نیک نامان نیک نام	باش با خلق نگواست نیک نو
کن اگر بخش ترا حق حوصلہ	با بدان نیکی محبت باعد

مطلع

جستجو کن جستجو کن جستجو	تا کہ در می نمایز از دیدار او
بہت در ہر خانہ روشن کی جستجو	بہت یک خوبشید رخسار او
محو کن از لوح خاطر محو کن	غیر نقش ذات حروف آرزو
وار و در دل فکر ذات کردگار	بر زبان جاری ہمیشہ ذکر ہو
نما امید از عفو حق باشی چرا	چونکہ فرمود است حق لا تقسلو
از گنہ تو بہ کن ای نامہ سیاہ	تا کہ در عتبہ تو باشی بر خرد
بہر یک یک لقمہ مثل سنگ مگرد	با سجا خانہ بجانہ کہو

نکد غیر حق بدل ہندی دار
 محو شود ذکر ماری موبو

بہرستان بنیاد جادوہ کلرو
 بہرست و بہر جانب بہر سو

<p>شناختن لیسان گلبدن را بیستان جهان در انتخا رش بیجان بلبند آوازده بسبل همیشه جاده اندر حسن گلزار در مرغ چین اندر گلستان</p>	<p>درین بستان بهر رنگ و بهر یکپا سرو استاده لب جو یکسو قمری اندر حور کو کو و دهان رشک گل با حسن دلجو بلند آوازده شد آوازده یا هو</p>
---	--

مطلع

<p>اگر چه کس نه بیند صورت او نهایت شمع و شمع سوخت طناز سخن لسان است آن گل اندام شود دیوانه رویش هر که بیند بتن مانند جان نورش محبت است جهان مقتول مصداق نگارش</p>	<p>گر حسنش دهد جلوه بهر سو نیاید کس براو قبند نه قابو نگو صورت نگو سیرت نگو خو که حسن لغزشش هست مادی و متعاش هست مثل دل پر پیلو زمانه گشته شمشیر ابرو</p>
--	--

گفتی که چین و لبرند جهان
 شوی مندی عیش و دو جهان

<p>چو وقت میر بستان ای نگو خو در آن حالت دل آواز خود را شک دیر مرغان جان خود ساز طلب کن از لسان سخن جانان منور کن چشم جان و دل را با قوت لبه الماس و زبان</p>	<p>نماید چهره آن ولدار گلزار مقید کن به بند دام گیسو بنه گردن زیر تیغ ابرو برای این دل پیار دار و ز نور جانفراستی حسن دلجو نشان از چشم گوهر بار لولو</p>
--	---

مطلع

خدا الهواهی که بر سر دگر خو نمود دین و دین جمع با بیم سند کن ز کدورت سینه خویش بهدل زد و داد هر که ز نو دوار بهر بدست و پا کن دشمنی بدل شو کوسه تا بر آید	زین دنیا سست نهی باش کیم نکر باشد فرق روز و شب پر دو کز آن آینه نهاید مستدار مساحتی پاید بسنگ کم تر از خدا بخشد ز کدورت زو زهر سویت بنده آواز یار
--	--

بودیم نو از حرم بر او پاک

اگر بندگی است باشد قبلو

حق چون انسان کرد پیدای تر از یاران مشو پیش کن کرد بر با خواهر و پهلوی تو دل در تلاش مال هر روز و شب شام و سحر چون که عزیز خاک بری فرست ای خاک را دیدم مرض طبع برال بیکار مدار چون خدا شکایت داری و بیم حاجت دار	با وجود هوش و ادراک و خرد و نادان مشو خواه از جان عزیزت منکر از جانان مشو صورت گردون بشرق و غرب کردان مشو سرخش و منور مثل آتش سوزان مشو صورت آینه بر شکل در حیران مشو بهر حاجت در جهان محتاج بران مشو
--	--

سطن

یک زمان در زندگانی غافل از یمن مشو چون بیک حالت تنی باشد زنده برقرار دل بند بر آفتاب لاله زار کاینات ساکب راه حیده استی اگر اسرار و رو مال و جاه و دولت را لادشوخان بکاست در عبادت گرتو می سر خداستی کن	کز تو هستی بنده حق بنده شیطان مشو خسته دل از انقلاب گردش دوران مشو شغفته از دل برنگ و بوی آفتاب مشو کم ز خیراه طریقت همچو گمراهان مشو دیدم و دانستم مستغرق درین غفلت که بل اندر بندگی اس طالب جان مشو
--	--

چون تو محکومی ز حکم حاکم خود سر متاب | با وجود سبندگی آئسے بند و نافران منتو

از تعلق بے تعلق باش ای تازاد مرد
مہند یا ماحلی مقید اندرین زندان

نام و نام آوران خواہی اگر کنام شو
باش چون گردون و قن گر کم خستار روز
تو بہ کن تو بہ کہ بہت آمر و زیاب تو بہ باز
بندگی کن بندگی شاہ منہشی خواہی اگر
مرغ زیرک تا کہ اندر بند خنم باشتی اسیر
زمین جہان اید دست استید و ہا ہرگز لدا
نام و نام آوران خواہی اگر کنام شو
باش چون گردون و قن گر کم خستار روز
تو بہ کن تو بہ کہ بہت آمر و زیاب تو بہ باز
بندگی کن بندگی شاہ منہشی خواہی اگر
مرغ زیرک تا کہ اندر بند خنم باشتی اسیر
زمین جہان اید دست استید و ہا ہرگز لدا

مطلع

بی تصدیق مسلمانان بہ بند درام شو
وان خدا را فاعل و مختار نیکی و بدی
کن نظر و ابتداء بر انتہائے کار خویش
فرض خالق فرض خفقت کن بپای ادا
طالب معنی اگرستی تو از صورت گذر
وہ ز دست خویش مال و در کہ تا نہیں شو
خیر خواہ نیک بد و لدا ر خاض عام شو
ایمین زہر الفکاب گردش ایام شو
وقت ہر آغاز دماندیشہ انجام شو
الغرض در زندگی فارغ زہر کب و ام شو
باش با اداع شتاغل فارغ از اسام شو
فر کہ کن و نیا و آزار داز غم آلام شو

جام و حدت بیخبر از ہر تعلق میکنند
بہر بایست از غبار بادہ این جام شو

قدم نہ در رہ صدق و صفا آہستہ آہستہ
بہر از دل غبار با سوا آہستہ آہستہ
از ندان تعلق شورا آہستہ آہستہ
کہ بر منزل رساند حق ترا آہستہ آہستہ
بکن آئینہ سینہ صفا آہستہ آہستہ
کبش از حلقہ زنجیر آہستہ آہستہ

بیکبار ۵ کجا حاصل شود گنجینه دولت	که کرد و گنج بے بها آستند آینه
مطلق ترک کن آینه آستند درین دنیا	که کرد و در از تو این بلا آینه آستند
بشکل آدمی آینه آستند شود لطفه	شود قطره گهر در انتها آینه آستند

مطلع

غنی گردد فقیر بنوا آستند آستند	بدولت میرسد غلغل آستند آستند
بهر طالب دهد مطلب آستند آستند	بهر سبیل به بخشند عا آستند آستند
به بخشند حاجت حاجت و آستند آستند	کند حل شکست شکست آستند آستند
مقام حقیر سی دور است زین الحسن لکین	بمنزل میرساند دنیا آستند آستند
همیشه میکند قطع انقلاب گردش ورن	بدنیارشته عمر ترا آستند آستند
بهر روز و شب دشنام و سخن طاعت مگو	که این فرزند شود از تو آستند آستند
چرا غمگین بود و در هر جا مانع عا نشین	شود خوشدل بوصل در آستند آستند

ازین اشعار حمدیه که در حمد خدا لفظی

خزانہ جمع گردد و مهند یا آینه آستند

کند بر غبت دل سبندگی اگر سبند	رسد بقرب خدا و در از تو سبند
بر دهن مال زد دنیا بخونند ز سبند	چو از رخ جهان میکند سبند
چرا چو آتش سوزان شود شرار آگین	با حاصل خاکس خود گشت سبند
حدا کشایش بر د و جهان بود و بخشند	بدست چون که پیوسته سبندگی کند
رسد با حق حقیقت ز شا به راه سلوک	چو از تمام طریقت گشت سبند
خدا بجنب محبت اگر گشت او را	رسد بفرش مطیع بفریز سبند

مطلع

فقیر باب الهی شود اگر سبند	پا سوال بگرد و نه در بهار سبند
----------------------------	--------------------------------

کند قیام اگر چه درین سراسر سال
به بند و بندہ چه بختند که خود درین عالم
نزد از پادشاه و قسمت بدو بخشند
بدین خواست و غفل و قیاس فهم و ذکا
رو است به عبادت اگر نه شب و روز
یواز سر کس جهان رخت بندگان بندند

دم ایند گشتند درین جهان متغیر
میداد اعلاست که خدا است هر سبب و
کند بکس و هوا اگر چه شود و اثر است و
چراست غافل مباد ترا به خیر بندم
سیناک عاجز می و اکسار سر بند
بدار و بر ناید و اگر نظر بندد

بکن مخلوق خدا خلق تا ترا بپند

بخیار یاد کند بعد مرگ بر بند

خدا خلاق و رزاق زمانه گر نه را و دین از نیب دانه بمقلس بیند خند نزاره بهر خانه بود او اهل خانه خلوص و صدق سوز عاشقانه سیا و بر زبان بند و بهانه	خدا بی مثل و بی گانه بهر یک تنه بخشند خدا ب اگر خواهد دهد محتاج را تاج بود در هر مکان ذائق مکان خدا اهل محبت را به بخشند او اے بند و کن حق عبادت
--	---

مطلع

همیشه راه و رسم دوستانه کئی حاصل ز خالق خدمتانه بدار و بر نفسین جا و دانه همیشه بر سر رایتی عارفانه پیشگی باش مستهور زمانه شوی تیر علامت را نشانه	بمخوق خدا و اے یگانه کئی گراز دل و جان خدمت خلق بکن کوشتش که بعد از تو بماند قدم اے سادک راه خدا دار نکو نامی کن اندر خلق پید کمن کار اے که در دنیا خو فامان
--	---

هرگاه بپوشد و بهر جا

خدا دارد حکومت

زرد می آید رنگبندی

بکن بعد خاک است

این توبه بکن هر وقت و هر زمی جوانی
بر گرد دلت انگیز باشد بر زبان توبه
چنین بپسند موی کند گر بند که عاصی
چرا عاصی شود و بعد از آن از توبه سرگردان
نهان در نقش توبه بر زمین دل شود کند
در توبه نه میند و حق بر دهن بند و شصت
که بعد از توبه کردن مغفرت کرد می از توبه
کفایت و درخت باشد پیش حق و توبه
نهان توبه عیان توبه بدل توبه بمان توبه
که گردد سود و سود و سود و عاصیان توبه
در آن توبه که مرد توبه آرد بر زبان توبه
که سید اورد عزیز از بند خلق جهان توبه

مطلع

هر عاصیان بکن ای مرد عاصی بر زبان توبه
چرا از جرم خود توبه ای مجرم بگرد
نه بخشید نه بخشید خدا جرم کند کاران
سلامت یا خود از دنیا بشک بر ایمان
یکبار از خود صد زرد و نیک تقصیری
چرا شد مغفرت از حکم خلاق جهان توبه
نه است کش بدل کن بدم و در زبان توبه
چرا بعد از گناه میبگذرد بر تو گران توبه
پی بخش و سید که بنود میمان توبه
دم آخر اگر گردد رستگاری توبه
کند در شتر ساری نه است چادون توبه
چرا شد اینقدر بیایک انسان الا توبه

شود در روز خفت سر خرد این بند عاصی

گنی اگر توبه قبول ای خالق دوز زمان پیدا

صفای خبا که درت ز سین
بکن کند بر لوح دل نام موی
بشنل خدا باش هر وقت شغل
که باقی نماند و در بخش گیت
که زبان نام روشن شود این نگین
که بخشد خدایت ز عرفان خزین

چرا بر تعمیل نیاسے فانی	کمی در عبادت کند این کمینہ
زمینا بریزد سے زندگانے	چونکے جل بکند آجکینہ
غیبت بدان ابن دم زندگے را	کہ ناید پست تو باز این تہرہ

مطلع

کمن خالی از مال و دولت خزینہ	کہ باید دولت در عبادت سکینہ
بلند است از بسکہ بام محبت	ز زرد و ریاضت بدست آرزینہ
ازین لجه خود را با حاصل رسانہ	ز حسن عمل ہر کہ سازد سفینہ
برائے عبادت دل خوشیتق را	بدان بھیچہ متھراؤ مکہ مدینہ
مخورگر نور زانی موجود داریے	غم روز و رات روز و نان شینہ
خزینہ درین خانہ پنهان چو دارے	تو در دارے غم سے فرست این دینہ

دل از الفت غیر کن پاک بندہ می

کہ گرد مہنا چو آئینہ سینہ

کند از دیدہ اہل نظر آن جان جان پرودہ	کے ماند نہان لکین جالشل اندان پرودہ
نہ بیند چشم نابینا کو غافل پر تو حسن	کہ نایل باشد از غفلت پیش از زمان پرودہ
معصوم صاف از ہر تیرہ صورت نظر آید	نہا شد از دوی آویختہ گرد در میان پرودہ
گراز خلعت کسے خواہد برین رو کو خالی را	ہر نہا زد ز ہر شہ و شکا و ہم و گمان پرودہ
کجا پوشیدہ ماند پر تو رخسار تا بالمش	کجا وارد بر رخ صبح و مسا آن مہربان پرودہ
بر آرد گل چو از رنگین عجب خجستہ بیرون	نہند از دو گر بارہ برویت باغبان پرودہ
اگر چہ بر رخ خود پرودہ آن پر و نشین دارد	جہا لش مینا پیر تو خوبی از ان پرودہ
بچشم جہد عالم مثل جان نہان بود آتش	اگر د او جسم آن جان جان ماند جان پرودہ

مطلع

از آن روحه تنه حق دارند دل جهان پرده
 نه خواندند او نه جهان پرده و سی از تو
 خدایت عیب پرده اگر تو پیش عیب که روان
 آنکه می بیند کس نه عیب عیب داران را
 زو پیشان جهان از اول عشق کجاست

بخت و گزینش از آنکه در این جهان پرده
 من دور ازین شهر چه عیب تو چون پرده
 خدایت پرده دارد که تو از این جهان پرده
 نه درو بهر که این خداوند جهان پرده
 اگر آنست که در می داند که تو زشتان پرده

بجز نقش و کبریا و در نظر بندی
 جوهره ای دیوار و در و مکان

شده عین انوار حدت هر دو
 بی برایت با برایت کرد حق
 ابر رحمت چون هم آید بچویش
 سبغی خلق ذات کردگار
 اهل حکم و اهل دولت اهل زور
 غایب کار که ایشان دم دزد
 هر که را خوا به عنایت حق کند

بنو و روز و شب دشام کچ و
 گران را حق نمود از عیب داد
 شسته گردن نامه های سیاه
 بهوش در یوز که هر باد شد
 جبهی جویند از قمش چاه
 اگر کند حق ملک عالم را تباد
 گنج دولت حکم ملک عالم را تباد

مطلب

حق به بخش جرم هر نامه سیاه
 ذره ناکار که در دو آفتاب
 شیر را رو به کند آن زورمند
 سرنگون دارند بر خاک نیاز
 لا شریک ولی مثال بی نظیر

تو که گریه کنی سحاب آفتاب
 زان آسمان هر که بر سر آفتاب
 کرده را سازد بیکدم مشکل کاه
 سروان در هر حالی پای کاه
 ذات مولی بیشک بی اشتباه

بشدنی ملل میبارد امید

صفت بفضل کمالت یا آله

منور است چرخ جمال جانانه
چو نور حسن بهر نیم پرتو انگین است
بهر که خواست خدا داد کج درویش
خداست مالک جا و مکان شهر و دیا
جمال چو آن دلریا بدیده دل
تمام خلق ز جام محبتش سیر مست

بهر سر سحر و بهر یک مکان و هر خانه
زمانه گشت بران شیخ جمیع پروانه
بهر که خواست عطا کرد سخت شامانه
خداست والی هر کوه دشت ویرانه
بهر آنکه دید شد از عقل و هوش بیکانه
زمانه شیفه و حین و انس و دیوانه

مطلع

ز جام عشق بنوشد بهر آنکه سپاسد
خدا از نو عجب است درین سر آینه جهان
چرا در خاطر عالم بود ز حسنش شاد
خدا از بند گیت تاج سرفرازی و داد
خدا بوقت مصیبت بود بد و کار است
خدا بغیر عوض بر تو میکند احسان

بود بد و زمانه همیشه مستانه
چو تمیج کرد نور مست ام کاشانه
که راحت دل و جان تن است جانانه
بند بجا که تضرع جبین شکرانه
نه خویش یار تو باشد نه دوست بیکانه
معاف بزم کند حق بغیر حسبرانه

ز خلق و ادب یا برون کش میزند می
مکن بوحده حق گفتگو و سر نه

ز بهر خدا میخواند و شاه زمانه شاه
کس که حیم بگوید کس بگوید رام
ز بهر خدا که زانو از خاک خود در هر
ز بهر خدا که در جلوه گاه احدیت
ز حرفه که زانیند رخ نه خور

شهبان ملک لایت غلام آن گاه
کس خدا و کس ایشو کس الله
منو و جلوه روز و شب سیاه
کند لطیف کرم بر تمام خلق نگاه
کس بشام دهد جلوه گوی به نگاه

مندیست اگر کند بادشاه در پیش
عطا کند بگدا گنج مال و دولت باد

مطلع

کند طواف در بام و شام و بیکاه کعبه ز نسک کند موم گوی شکست موم	بان جوی خ کعبه میرود که خیر باد کعبه ز کوه کند کا و گاو د کوه کاه
بسروران جهان سروری کند چهل شود چوباب مقامه کیمیش مسدود	لفرق هر که نهی حق ز غر و چاه کاه خدا ز خیب کشاید در درگاه
خزند او کس پیش در باره کند اگر چه چیل کج مثل قارون جمع	هر آنکه گشت ز کعبه حقیقتش آگاه رد و پیل ز دار جهان میر و آه
چو اختیار گسل بدست خود دهر کین خزانه ز رخسار نی سبیل الله	

می

کند بمطالع بر لب بنیادی بلیان
خدا ز راه باریت نسا ز دش گمراه

روایت

فخر را انسان توانی خلاق اگر ساخته گاه بر را بر کردی ب برابر ساخته	قطره را گوهر نمودی خاک را در ساخته گاه تر از خشک کردی خشک را تر ساخته
مهر نایان ساختی و ماه الزر ساخته تاج فرمان خود کردی شاهان ساخته	شیع حسن خود بهر غفل بنور ساخته گاه دارا ساختی گاه سگند ساخته
اهل دولت را کعبه کردی و درویش و فقیر گمراهن راه الفت را تو گشته رهنما	تنگد ستار با مال و زر تو گمراسته خاکساران جهان را کیمیا گرا ساخته

مطلع

ساختی شاد گدا پیر و پسر ساخته جلوه کرد در گاشتن عالم گل ساخته	جمله را با خاک گور آخر برابر ساخته زده دماغ غلبیل نالان بطل ساخته
آب و آتش را تو کردی قائم اندر تمام	بقی را آتش نشان ابر را تر ساخته

بی ستون قائم تو کردی سقین چرخ نیلگون
گما کردی نورد و حرث را ز کثرت آشکار
در دل بر سوخته دل سوز دل کردی خون

صورت این خانه بی دیوار و بی درختی
گما کرد کثرت را بی توجیه مظهر ساخته
گوهر افشان در غمت هر دید و تر ساخته

کرده تحریر دیوان در زبان پارسی
منسلک هندی منظر اسبک گوهر ساخته

بهر کار بیکه بیکه غیر ذات کبریا کردی
نه قائم نشسته صدق عقیدت با خدا کردی
نه اندر ابتداء کائنات فکر انتها کردی
هر آن حرفی که بر ناگفتنی ای زبان گفتی
خداوند زبیری آسان یا داسو غافل
نشد سز و ز تو کار یک در شب بکار آید

خطا کردی خطا کردی خطا کردی خطا کردی
نه حق بندگی ای بنده خاک ادا کردی
نه وقت انتهائے خود نظر بر ابتدا کردی
هر آن کاری که بدنام کردی ای بیوفای کردی
نه وقت صبح کردی و نه هنگام مساکر کردی
ملف عزیز خود بدیدگار بنا کردی

مطلع

برای تو حاصل دنیا تو دون کردی خاک کردی
نه از آینه خاطر خبار تیرگی شسته
برای تو نشد سوز و دست محنت کار کردی
پای نقشه پیش هر کس ناکست سحری مل
نزدون کردی لعل بر لعل اندرین دنیا
بهر دشمن نمودی ربط و ضبط دوستی قائم
گفته گما خدا تو کبریا گشته معاذ الله

نه از خالق نبر سیدی نه از خلقت یک کردی
نه از لطف و تعصب سینه خود را صفا کردی
هر آن کاری که یک کردی از پی حرص و بگو کردی
بهر کوچ بگردیدی بهر خانه صدا کردی
بافت دیده و دانسته خود را مبتلا کردی
بغیر از حق محبت بر خلاف دلیرا کردی
چرا کردی چنین کاری چرا کردی چرا کردی

جز آن خیر اندر دین دنیا حق ترا بخش
بدان محنت که در نبرد دیوان بند یا کردی

از وجود جمله موجودات گشتی آشکار
از جزو خیر و شر کردی تو در عالم ظهور
در جهان از ذره ذره مثل نور رخشان شدی
گاه در دو پنج گشتی در گنجی دران شدی

شکر کن هندی که در دنیا بفضل ازیدی
ایسر مراد هدایت و اقیان عرفان شدی

دلش همیشه بنو صفاست نورانی	بنامک بجز بر آن کسی که سود پیشانی
خدا بروح به بخشید کمال روحانی	کنند بچشم غنایت جمال جسمانی
خدا به بنده کمزور زور می بخشید	خدا به بود و بد رتبه سلیمانی
خدا با آدمی او صاف آدمیت داد	عطا نمود با انسان کمال انسانی
خدا حکومت و دولت و دنیا و مزار	کنند به بنده عطا تاج و تخت سلطانی
خدا است مالک املاک ملک پروردگار	که هست قهر و عالم بنام آن بانی

مطلع

خدا حق حافظ و ناصر کند نگهبانی	بوقت مشکل و رنج و غم و پشیمانی
بکوه و دشت و بیابان چار سو میزین	سحاب رحمت حق کرد گوهر نشانی
بکمال بنده یابیز و مبدم شب روز	شود غنایت مولا و فضل ربانی
بشرق و غرب و دهر ماده و نشی روز	پرو آفتاب و خورشید و طلسمانی
بیابان دولت خدام بارگاه آله	کنند سکندر و داریا همیشه در بانی
خدا است مالک ملک عالم و دنیا	خدا است باقی و جن و بشر همه فانی
چو نقش کاتب قدرت بهید حیران ماند	بشکل آینه از حسن خویش مانی
چو در عبادت مبدوم میکند نفعات	شود ز بنده نادان کمال نادانی

رسد بطلب خود طالب خدا بندی
ز صبح گوی و وصافی و شادمانی

بمال بند یکس خدا کند یار سے	ہمیشہ وقت نعم و رنج در دغور سے
بپاہ لطف کند حق صاف تقیرش	کند چنبدہ مجرم پیش حق زار سے
کند عبادت مبود حق دانس تمام	بود بوحسرت واحد زمانہ ہستار سے
کے زحالت انسان خبرنے پرست	کند بوقت مددات حق بدو کار سے
زحال نیک و بد خلق حق خبر دارد	کہ شد نیات خستہ مقصر خبردار سے

مطلع

بکن بکار عبادت کمال شہبار سے	بمال ہوشی ہوش و خوابیدار سے
دوای درد دل از حضرت علاج خواہ	کہ آن علاج را باید تمام بجای سے
طلب حضرت حق گنج مال دولت کن	بوقت عاجزی مغلسی و نادار سے
زساکنان طریق خبارسی آموز	طریق صدق و صلاح خلق و نیاز سے
شود ز بندگی حاصل ایند یادندہ	کلام عزت و توقیر و توحید ہر وار سے
فلک بکام تو باشد زمانہ کرد و رام	اگر ز اہل چہان بود خود خدا دار سے
چو بہت ملک تو امروز مال و دولت	بخور بخش و بده آنچه نزد خود دار سے
دہر علاقہ بکدوش بانش ز دنیا	و گرنہ گردن تو بشکند گرانبار سے
بگو پو کو چہ کند گشت مرد دنیا دار	برای لقمہ لعل سگان بازار سے

چومر دکار شب روز کار کن مندی
کہ در زمانہ نباشد ز کار نا عاری

نیست انسان گزند و آسیت آدمی	تو دہ خاک است و معنی بعبوت آدمی
ہندہ آن باشد کہ باشد مستند بپڑکی	عبد باشد گر کند کار عبادت آدمی
مہربان باشد بکمال حضرت پڑو کار	اگر بود ہر وقت حاضر در محفل آدمی
سرنہد شام و سحر و سجود و نیاز	خواہد ہر روز سر و ازان جان غرت آدمی

آدمی و تہ کردار شایستگی آوست	پن شایستگی شایستگی آوست
ہمیشہ پیش دیکھ کر فیوض و بے	ہی بزرگ کتبہ گرد و بے آوست
باہون پاشہ سر پر ہار بیا بیا	آوست پاشہ زلف و بے آوست
ہی و بے زلف و بے آوست	نیز و بے آوست
بہم زلف و بے آوست	ہی و بے آوست

نیز و بے آوست
ہی و بے آوست

میں شام و بھر در ریخت آوست	ہست در دنیا محب پائید آوست
میں و بے آوست	کر شور و آفت ز آوست
پاک و بے آوست	کر بود و بے آوست
کے دست و بے آوست	تھی و بے آوست
ساز و بے آوست	صورت و بے آوست

مطلع

جلد و بے آوست	نیز و بے آوست
مجلس و بے آوست	ہست پائید و بے آوست
داعی و بے آوست	عز و بے آوست
یرو و بے آوست	با و بے آوست
آدمی و بے آوست	میکند و بے آوست
ہا و بے آوست	یاد و بے آوست

ہنہ با چون فتن است آخر ازین دلہن
پس چرا باشد فکر استقامت آدے

ربا رگاہ خدا یافت مدعا سندی
خدا از غیب مددگار شد درین کارم
پیر دلین و پیر فقیہ بہر مضنون
بسی حروف تہی نوشت (ین دیوان
بہایگان تصوف بہا لکان طریق
نوشت ہر یہ مقبول و تحفہ مطلبوع
کنون سدس و ترجیح و ثمر ترکیب
کہ زمان زیادہ شود وزن نظم این دیوان

کہ ختم کرد چنین نظم و کشتا سندی
و گرنہ بود کجا پارسے کجا سندی
رقم نمود غزلہائے دل را با سندی
بطر عمدہ و ترتیب خوشنام سندی
شدہ بہ منزل مقصود در ہنہا سندی
چہا سناطر مردان با خدا سندی
کنند زیادہ درین نظم جانفزا سندی
کنند زیادہ اتی شاعری ادا سندی

ترجیح بند

دیدہ بکشتا تا جہان سر تا پایا آید نظر
جز و کل از ابتدا تا انتہا آید نظر
آشنا آید نظر نا آشنا آید نظر
در چین ہر سو بہا خوشنا آید نظر
ہر طرف روشن جمال دل را آید نظر
روح آن تیش الضیہ بدر الدجے آید نظر
جلوہ توحید در ارض و سما آید نظر
از حجاب سینہ روح مدعا آید نظر

غور کن تا جلوہ قدرت ترا آید نظر
نیک و بد غور و وکلان شاہ و گدا آید نظر
ہر کسے در حالت خود مبتلا آید نظر
صورت نادیدہ در دیدہ صفا آید نظر
پر تو اگلن نور حسن جانفزا آید نظر
چیرہ آن قمع بزم دوسر آید نظر
مطلع ہر سمت صاف از سما آید نظر
صورت واحد ز دیدہ جاسجا آید نظر

حاضر و ناظر پس و پیش خدا آید نظر

کنم بول زار خود بر وقت ایامی نگاه
 دور کنم گریخته از سر دماغ سرکش
 مثل غور بر روز اندر بندگی سرگرم باش
 خاکسار دوست شو تا ز شوی بی خاکسار
 در حق لذت نه بخشد مر ترا در کام جان
 استک غم هر بار بار از دید نامو آشکار
 نیکو بد بد منسوب دان با ذات پاکیزه
 نور عالم کن کن نور موقت در بندگی

لو به کن تو به ند است کش هر گاه آله
 نه جبین عاجزی راستان بارگاه
 در طاعت باش شرب شتمنل مانند
 شو گدا به کوچه جانان تا که گرد می باغشاد
 اگر بود اندر دست خیل خیال عالم ماه
 شسته گرد تا که زاب دید هات رو که سیاه
 قدرت خلاق اکبر من تواند ر کوه کاه
 کن دل تریک را و تن که هر شام و بگاه

حاضر و ناظر پس پیشیت خدا آید نظر
 زیر و بالا نور ذات کبریا آید نظر

مرا از کج شرف بخشید بر حسن و طهور
 بیکم ز یاد خدا غافل مشو غافل مشو
 از راهی بر زمان سرگرم در مجنون باز
 حاضر ز خدمت مباحش استحقاق و صفات
 جسم و جان از شعله الفت ز سر تا پا بسوز
 بایست اندر محبت آه سر و درنگ زرد
 نهست دنیا سئو دنی در پام تو ناپیدا کنار
 چه از نژاد نطفه یارید دل آستان تو

سر فرازی داد بر جن ملک غلمان و حور
 دم غنیمت دانم هر دم باش حاضر و حضور
 حضرت مولی بکالت لطف فرایند ضرور
 کن نه اندر رسد ای بند یکساعت قصور
 تا ز عرفان بصلحت گردد شکل شمع نور
 جان و دل از سوز باطن گرم مانند تنور
 تا توانی زو و زمین بحر تحیر کن عبور
 حق نماید پرده خود بینی از چشم تو دور

حاضر و ناظر پس پیشیت خدا آید نظر
 زیر و بالا نور ذات کبریا آید نظر

است بهر حق عبث کردن تلاش و جستجو
 شهر شهرو جابجا خانه بماند کو بکو

سید بے نامہ روزی مرتضیٰ شام و صبح
کے بدیگر کس بغیر از دل با کبیر قرار
عاشق صادق چو مجنون باش درود انجمن عشق
کس نے شنو بغیر از حضرت فرید در سر
گاہ اندر کبیر معبود تو سے آید نظر
الغرض در جلوہ گاہ مردم اہل نظر

خالق تو مالک تہ شاد تو مولائے تو
طالب دلبر اگر باشد دل شیدا می تو
تا نماید جلوہ خود از ہر طرف لیلیا می تو
در زمانہ شور و فخر تو غوغا می تو
روح نماید کہ زبنت خانہ بہت رعنا می تو
مگر نباشد نقص اندر دیدہ بینا کے تو

حاضر و ناظر ہیں پیشیت خدا آید نظر
زیر و بالا نور ذات کبریا آید نظر

ذات واحد خالق و رزاق و رب العالمین
غائبوس آستان در گیش شام و صبح
ابتداء ابتدا و انتہا را انتہا
خوبیش بر صورت بر صاحب بیان
گاہ ملک ملک گنجینہ و گنجینہ دار
گاہ در روم و گئے در روس کہ اندر عراق
گاہ در ابرو گئے در برق و گاہ در مہر و ماد
گاہ در کوہ و بیابان بگو بر و خشک و تر

حاکم و فرمان روا می کشور دنیا و دین
سر فرازان زمانہ صاحب ملک و نگین
کار فرمائے کردہ اولین و آخرین
چاہدے بخت بہر یک چہرہ حسن حسین
گاہ ملک و تاج دتا بہار و سند و نشین
گاہ در ایران ترکستان مہند و سند و چین
گاہ در فرخ زمین گاہ بر عرش برین
گاہ در ملک و ولایت چار اطراف زمین

حاضر و ناظر ہیں پیشیت خدا آید نظر
زیر و بالا نور ذات کبریا آید نظر

بینا پیر و نمی خود در وحدت و کثرت و جمید
شد از دہان ہر روز و شب شام و صبح
گاہ از درہ بیند چہرہ گاہ از آفتاب

طاہر از ہر فرد میگرد خداوند نفس پید
شد از دوا اصلاح ہر نیک و بد و پاک و پلید
ہر کہ باشد طالب دیدار و خواہش مند و دید

باز و بدوش فکرا است و او انجمن
 کند تو بیدار، آتش غم از چشم و بین
 قدش بود و در پی بود بر باغی است
 آنکه شمعان سبک و در غایت پناه
 چشم دل بدنی شود کن بر مهرت

تا بر زانست قدیس برتیم و بر
 هم قشع و خدش نایز زلفت و مین
 سستش پیداست اندر بر قیاس
 کشت بل نام روشن بر کس و در منزل
 کار صدف دل مثبت روشنی آید چه

مفرودا غریب و بیست نه آید نظر
 زیر و بالا نور ذات کبریا آید نظر

ترتیب بند ثانی

بخوان آن گل رنگین بجز
 کعبه از یک شد طهر که از ا-
 کعبه از نور شد روشن که از نار
 یک جانب سلمان بود و بیدار
 کعبه ستمانه کشت و که در شیار
 کعبه برق و کعبه بر گر بار
 کعبه مستوق شمع و تیز و طرار
 بهر آزار حسش گرم بازار
 خدا حاضر بهر دیر و بهر دار

بیش شدت راه چهل زار
 کعبه از گل عیان کشت و که از نار
 شویان شد که از سر و کمر از نار
 یک بر برین پوششید و از نار
 کعبه در خواب غفلت که و بیدار
 کعبه مبر و کعبه با و پر از نار
 کعبه عاشق برنج و غم گرفتار
 بهر خانه بمالش را خرد و نار
 خدا ناظر بر کرد و بهر غار

ز بهر صورت خدا صورت نماید

نقش با از چهره انور کشاید

کعبه در جسم پنهان مثل بان است

کعبه از شکل جهانی عیان است

<p>گئے کم فہم و ہوش بہشت نادان گئے مسند نشین خاکسار سے گئے پیرو ضعیف و زار و کمزور گئے بیمار و ناچار و بیمار گئے مجسمہ دار دولت مال گئے بہ اطاعت سر نہادہ گئے خاک و گئے در صورت ہاد گئے بزمہ گئے خار و گئے گل</p>	<p>گئے اہل فضیلت نکتہ دان است گئے شاہنشاہ کور زمان است گئے مرد دلاور و بہمان است گئے چارہ گرد و ماندگان است گئے بر کعبہ دولت پاسبان است گئے فرمانہ ملک جهان است گئے آفتل گئے آب روان است گئے مانند بیل و زرخسان است</p>
--	--

زہر صورت خدا صورت نماید
نقاب از چہرہ النور کشاید

<p>سکا نادر مکان لا مکانے خاموشی اثر کی بے نظیر خاکم با تسلیم خداے خاموش و جملہ خلق مسدوم زمینے تلخ حکمش شب و روز جنم گزردہ جن و انسان خدا و احد از وحدت بکثرت گئے گوہر شود گئے بحر موج گئے رنگین نہال باغ گردد</p>	<p>شاہدار نشان بے نشانے کہ در وحدت خدا ردخل ثانی خدا مالک ملک جاودانی خدا باقی ہمہ مخلوق فانی کون سرور اطاعت آسانی بوقت عجز و ضعف و ناتوانے کند افشا چو اسرار نہانی گئے بزمہ گئے باقوت کانی گئے مصروف اندر باغبانے</p>
---	--

دہر صورت خدا صورت نماید
نقاب از چہرہ النور کشاید

کے شوق و تندرست	کے چہرہ و نمودار و تان
کے درخشاں و شیش	کے چہرہ و شیش
کے جوت و شیش	کے جوت و شیش
کے ہند و شیش	کے ہند و شیش
کے درخشاں و شیش	کے درخشاں و شیش
کے قلم و شیش	کے قلم و شیش
کے ہند و شیش	کے ہند و شیش
کے ہند و شیش	کے ہند و شیش
کے کل و شیش	کے کل و شیش

در صورت خدا صورت نمودار

لقاب از چہرہ و نمودار

کے چہرہ و شیش	کے چہرہ و شیش
کے چہرہ و شیش	کے چہرہ و شیش
کے چہرہ و شیش	کے چہرہ و شیش
کے چہرہ و شیش	کے چہرہ و شیش
کے چہرہ و شیش	کے چہرہ و شیش
کے چہرہ و شیش	کے چہرہ و شیش
کے چہرہ و شیش	کے چہرہ و شیش
کے چہرہ و شیش	کے چہرہ و شیش
کے چہرہ و شیش	کے چہرہ و شیش
کے چہرہ و شیش	کے چہرہ و شیش

در صورت خدا صورت نمودار

نقاب از چهره انور کشاید

اگر طالب بسوی حق گراید در حق هر چه باید آوید را در سه بند و اگر بر دو مخلوق در خلاق از بهرست ویدار شاید رخ چو گل در نیلستان شود پوشیده که این چشم مردم به ننگ بود که بدر کاهل بهر عاشق شاید روی پر نور کشاید چون صهاب ماسوار	ز حق مطلوب خود حاصل نماید غایت میکند چیزیست که شاید لفضل و لطف دیگر میکشاید و لیکن دیده بسینند باید چو بلبل در مذاق گل سراید که انرنگ شما نمائند بر آید گهی کم گردد و گهی میفزاید چو معشوق ازل در جلوه آید دل از پهلوی مشتاقان بایید
--	--

در هر صورت خدا صورت نماید

نقاب باز چهره انور کشاید

خدا مستظهر و شایق دین است بهر کشور خدا دارد تسلط خدا پاک از چنین است چنان است خدا اندر زمین است در زمان است خداوند جهان در حسن و خوبی و لطفش نیست کس محم یا موس به پیش بارگاه لایزالش گهی پیدا گهی پوشیده باشد گهی در یوزر که شاه آفاق	خدا مسترح و صانع حق است بهر مسند خدا اسند نشین است منزل از زبان است و همین است خدا در هر مکان است و باین است جمیل است و شکیل است و حسین است که حق پروردگار مالین است زمین و آسمان سر بر زمین است گهی شادان گهی اندوختن است گهی خاقان بین گهی خوش چین است
--	--

زیر سرشتان این دست نماید
نقشب ز میر و انور کشاید

خداوند است و بزرگوار است و محرم
خداوند شکاک است جن و انسان
خداوند است و قاضی خلق و مخرج
خداوند کثرت و قلت حیوان است
خداوند موجود در هر چیز باشد
خداوند در ذره و در دشت که بخواهید
خداوند بگشاید و برکت گل
خداوند در ملکات گردد و سلیمان
خداوند در شادمانی و غمش و مسرت

نقاب از چهره نورکشاید
ز هر صورت خدا صورت نماید

گئے حق سایہ میگرد و گھر نور
 گئے پیش نظر حق جلوہ بخش
 گئے دام و درد و وحش و طیارت
 گئے آہن موم اندر دست داؤد
 گئے نرود رام و د ساز و
 گئے بخون بدار الحزن دنیا
 گئے اہل خرد و انا و ہشیار
 گئے مسند نشین تند رستی

گے فایز مجلب گاہ یانوس کہے وصل گے محرم و مہجور

زہر صورت خدا صورت نماید

نقاب از چہرہ التور کشاید

<p>کہے ہرنگ گلزار چمن گشت کہے مرد لاور شیر میدان کہے شیرین شد و لیلائے دیوت کہے مثل بہن تدزینت جان کہے ترسوتہ کہے آن شوخ طماز کہے منت گل شد زیب گلزار کہے گزرد لاغر صورت مور کہے خوشیہ امج دلربائے کہے جشن و خوشی و عشرت و عیش</p>	<p>کہے مانند بلبل نغمہ زن گشت کہے پردہ نشین مانند زن گشت کہے جنون زلیخا کوہ کن گشت کہے مانند جان جزو بہن گشت کہے شیرین زبان شیرین سخن گشت کہے چون بہرہ ہزار اندر چمن گشت کہے مرد لاور سپلتن گشت کہے پر نور شمع اکھن گشت کہے درو و غم و رخ و محن گشت</p>
--	---

زہر صورت خدا صورت نماید

نقاب از چہرہ التور کشاید

ترجیع بند ثالث

<p>ای خداوند جهان پروردگار ای بوقت محنت و غم سنگسار قدر عالم را تو کردی استوار بافت انسان از تو تن آستدار میکنی بر خلق عالم بار بار</p>	<p>ای تسلی بخش اہل آستان ای ہنگام مصیبت دوستدار خاک را بردی باوج افتخار عز و حرمت سبندگان آستان لطف بی حد و نہایت بیشمار</p>
---	--

بند و است بر سر کوه
میشد درین غم میشت
و غم وین وقت در روز و شب
بیت و آه و فغان چون صد شایه

فغان و فغانیت مشهور
میشد با همین کشتی و غم
بیت و آه و فغانیت
و فغانیت و فغانیت و فغانیت

بیت این و این و این و این

بر کمال فغانیت و آه و فغانیت

بیت و آه و فغانیت
استان بکام و فغانیت
من فغانیت و آه و فغانیت
وقت و بیت و آه و فغانیت
فغانیت و آه و فغانیت
از کوه و آه و فغانیت
درین کمال فغانیت و آه
فغانیت و آه و فغانیت
فغانیت و آه و فغانیت

فغانیت و آه و فغانیت
صاحب و آه و فغانیت
در بیک فغانیت و آه و فغانیت
فغانیت و آه و فغانیت
بیت و آه و فغانیت
صاحب و آه و فغانیت
در بیک فغانیت و آه و فغانیت
فغانیت و آه و فغانیت
فغانیت و آه و فغانیت

بیت این و این و این و این

بر کمال فغانیت و آه و فغانیت

بند و است بر سر کوه
میشد درین غم میشت
و غم وین وقت در روز و شب
بیت و آه و فغانیت

فغانیت و آه و فغانیت
صاحب و آه و فغانیت
در بیک فغانیت و آه و فغانیت
فغانیت و آه و فغانیت

از رجوع دل نماندم اسے درین برآل کار خود و اسرار نیت اندیشه زبده خوان را دار چون گردون دون کی کن عطا اسی مسند زو عطا	بر طریق بندگی ثابت قدم در دل اندیشه نکردم پیش و کم تو کنی برین اگر فضل اتم کردم در سجدہ استلاص خم کن کرم اسی صاحب لطف و کرم
---	---

سہت این ناچیز عاجز خاکسار
بر کمال فضل تو امیدوار

ذات تست اسی ملک کمال سہت بر تو حالت ماضی حیان از تو شپید او آفرینے تست خاکسار ان عنایت میکنے ہر زمان دارند ذکر و شکر تو از گہر پیکینی وقت سنا زبان دلو بر گل ز الطاف تو بار مرغ غس را تو ہم دزد و سے لطف کن لطف آخاؤں جهان	تو و مطلق خدائے لایزال منکشف احوال استقبال حال بازگشت خلق ہنگام آں حکم و ملک دولت جاہ و جلال اہل عرفان بل حال و اہل قال اسی تخی دامن ہر اہل سوال از تو ت سر سبز ہر نگین بنال منج بے پردا تو بخشے پردہ بال مہر کن مہر اسی خدای زلال
--	--

سہت این ناچیز عاجز خاکسار
بر کمال فضل تو امیدوار

تو زں در تو میبخشے توان نایب سہت گہستہ تہنہاں کجا زلف بہر سپید کنے	لقبتہ جان راد ہی آرام جان سرنگون دیبہ ات گرس کشان کجا دایہ فطرتہ در یاردان
--	--

مردم در صحت یکسخت بندگی مالت سوز دل این خسته حال مشغم حل کن تو ای پروردگار مامی ام هستی بدقت بیکیه در زمانه و وقت عالم تو می ای شوق شوق در افق ریشیت	تایید ذوق سمب دوزبان کے رقم کرد و رنگدوب دوزبان چون توئی حجت و کشاکش بندگی وقت تنهائی غافل پاسبان هر زمان اندر عیان در بنان محرم و دلدار و یار مهربان
---	--

سبب این ناچیز عاجز خاکسار
بر کمال فتنل تو امیدوار

ذات پاکت یار پند و پرورش خاک انسان تو کردی حرمت سیکته بگویش قدرت امی سبب عاشقانت را ز سوز عشق تو ندیش و غم کیسان بود ز در کیشاز بارکے یا سبب در دربار تو دور فرما از سرم بار گناد بند و در فکر تال خویشین گناه در بیداری گناہے بخواب	حق بیان حق نوال حق گوئی نوثر بال و جاہ و علم فتنل و قتل و شر عرض حال سبب گناہی و گوش میزند سینه بشکل در یک جوش بر یکے داند برابر نیل و نوش مردم گنم نماؤ جو فروش باسکب کرد و مر از ان بار و دشر گناه و خاموش است دگر اندر خوشتر گناه و اندر بیبوشی گناہے بهوشتر
--	---

سبب این ناچیز عاجز خاکسار
بر کمال فتنل تو امیدوار

زیر زمان تو دور مبر و ماه درد و آخویشیه تر بان میکنی	کز دوش روز و شب شام و بگاه گر کنی از مهر بر حالش گناہ
---	--

گر بچش آید سحاب رحمت بر غنی محتاج ذات پاک تو اهل حکم اهل دولت اهل زور هر که خواهی عنایت میکنی آدم بر بار سگ و غایت سرنگ آستان نباده ام با چنین اعمال و افعال قبیح	شسته گردد نامه نامه سیا بی ورت دیو زودگر بر باد شای حکمه سچو میت داز قهرت پناه کنج دولت حکم و حکایت مال چاه از کینه خویش یارب عذر خواه مهری کن کمال یا آله با وجود این خطا و این کناه
---	---

هست این ناچیز عاجز خاکسار

بر کمال فضل تو امید وار

بر من بسکین خدا یا کن کرم سایلم بر در که والا سئ تو لطف کن اے باو شام و جهان کن کرم اے صاحب دوست رحم کن بر بندگان زار خویش ده روا ای چاره ساز و رول کن نظر بر حالت ما بیکیسان هر کن بر ذره ای ذره نواز بند بندگی غلام ذرات	کن کرم اے شاه والا کن کرم اندین حالت که یا کن کرم اے شه نشاه من کن کرم فیض بخش دین دنیا کن کرم برو عاگو یان رحما کن کرم بر بریض خود سیجا کن کرم بر همه اهل متنا کن کرم خود برین غلظت تو را که کرم باو شاه کارش را کن کرم
--	--

هست این ناچیز عاجز خاکسار

بر کمال فضل تو امید وار

ترکیب بند

ای خداوند خالق دو جهان بی شک دریب در حکومت است	بانی خانه و زمین زمان دور گردی گشت دوران
---	---

بدرق منکبید و بگوشش	بیر خشتند و سر تابان
ببر خنوبق است ای خلاق	مین خنوب و یک و ده زبان
تا مر و صفت تو بر چه بنویسد	است ایب بر تو شایان
کوی شوق و قادر مستیرم	کوی رازق و راه مهر صحن
ختر پرواز است است باین	حسرت و آرزو و غم و غم و غم
نیک بود و تو میدی نه کن	بر چه خلق میکند احسان
بترن و توان توین تو دین	تو به کجایی بحسب درون جان

تقریباً آب و کبر سانی
تقریباً صورت بشر سانی

عقل بر سر و کلاه کردی	مرحمت کج بی بیها کردی
تا صیب ز آسمان بخت بدی	حق بخشش چه خوش کردی
که در کفایت و آینه شگفتی	دل اهل صفت صفت کردی
نست و احسان و داد و دلا کردی	بر سر خلق پادشاه کردی
چو زخمی بودی و دل عشا کردی	در بخت تو سبک کردی
نگاه کردی درون دل بسکین	که در عین دید و کردی
که در کجی خنوب سر سخنان	صاحب کج و زک کردی
که در توانی بر لب و دوان	که در مولد صاحب کردی
بر چه کردی لب نام ایچان	عین حق کردی و کردی

نیت زب زشت و زشت
دم ز زشت و زشت

نیت و کرم و کرم و کرم
نیت و کرم و کرم و کرم

<p>زنده و مهر جلوه گر گردد در بطن وجود جسم بود گاه پویشیده باشند در دل گاه در زمره شهنشاهان گاه موجود در بهار چمن گل بگلزار کے دهد جلوه روشن از فیض نام تو بهرام نور ذات پر بدیده مردم</p>	<p>نه زمین و نه آسمان باشد نه سیاه و نه نور جان باشد گاه مذکور بر زبان باشد گاه در ملک بندگان باشد گاه در موسم خزان باشد تانہ در بلخ باغبان باشد از تو اظهار نشان باشد که عیان و گہ نہان بست</p>
<p>گاہ الہی وجود موجود است گاہ حاضر یہ بود و نبود است</p>	
<p>میکنند ملک قدرت تحریر آدمی را شرف تو بخشیدی مرحمت کرده توانسان را نیک و بد را تمییز تقسیم سرگون بر جوان بنجاک درت خامه عاجز شرح اوصاف ذات پاک تو هست عالم غیب نو بانی و بینی و شنوی بی مثالی و لا شریک هستی</p>	<p>بہر زمان تازہ نقش تو تحریر خاک را لطف کرده تو خیر دولت علم و دانش و تدبیر رزق شان بے توقف و تاخیر سجدہ عجز میکنند ہر پیر بہر زبان است لال از تیر واقف و محرم و علیم و خیر حالت خلق یا سبب و بصیر تو نداری دگر عدیل و نظیر</p>
<p>عرش و فرش و بندگی پست یافتہ از تو صورت هستی</p>	

تو می سلیمان کشور آید باد بر وجود از وجود تو موجود ریب کرد در ز غیب حکمت مشک نشود از مدعی کس بیان بر که ذکر تو بزبان دارد انتقام از مستکران گیر از تو شکمین خوشی کس حاصل سر زاری ز بارگاهت یافت گشت پید از ذات و آن تو	میرد آب و نعل آتش و باد همه درون و بیرون و آید موم کرد در زینتت خلاق هر که را که تو کنی آید خلق او را گشت بدینگی یاد داد بخشی لبها صاحب فریاد خلق نه شاد از تو کرد شاد هر که گردن بر تو خاک نهاد مستی از مستی و کون و فساد
--	--

که گزینی و گاه لب پیروی
گناه آمد روی و کس پیروی

بندهات و خشن و خیر انسان اند حاکمان زمانه محکومت سر بلند آن پایه دولت عاشقان جالت امی و دلار نگاه و بیا بیا بصورت بقویر نگاه مانند برق میخندند گاه و در وصل خورم و خوبسند گاه و چست اند و چاکت چالاک در همه حال حاضر و موجود	خادم زار و حور و غلمان اند اهل فرمان بزیغنه بان اند سر بسریز بار احسان اند محو حیرت همیشه میباشند مثل آینه گاه و حیران اند گاه و مانند ابر گردان اند گاه و پابند بند هجران اند گاه و کمزور و زار و بیجان اند از همه خلق مرزا دانند
--	--

عاشق زار و طالب پیدار

جلوہ امت پسند از دود دیوار

<p>لطف کن بر من ای خدای کریم دار بر خاک آستانم خویش بر در بجز دایما حسرت دار چونکہ این بندہ ضداقت کیش مخلصی کن عطا ازین تمنان گنج عرفان مرا عطا فرما لطف کن ای خداوند تواضع در فقیران و خاکساران بخش حب دنیا بر ز خاطر من</p>	<p>کن کرم سے جناب رب کریم روز تماشب بگونہ سر تسلیم سر تسلیم و گردن تقدیم ہست یا بندہ نفس لیتیم از رہ لطف خاص و فضل عظیم پاک کن دل ز خواہش زرویم بر من عاجز و غریب و تیسیم حرمت و فخر و عزت و تکریم دور کن از من ابن عذاب الیم</p>
---	---

سپند ام کن صفایو آیین
از غبار نقشب و کینہ

<p>ای خداوند کریم وایزد پاک آدمی را تو دادہ اعتراف تو دہ خاک را عطا کردے گاہ از آب گوہر آور دے در چین میرسد برابر نسیم در میان جهان نے دارد در خوشی خوشی نے شود عاشق خاکسانان عشق میس دارند در غم بہت عاشق را</p>	<p>واسع ارض و راقع افلاک خاک را کردی از بنجاست پاک عقل و فہم و لیاقت و ادراک سیم از سنگ و گنج ز از خاک از تو باہر گل و خس و خاشاک دوست تو ز جور دشمن پاک ز بوقت غم و الم غم کن زیب تن از برنگی پو شاہک سینہ صد پارہ و جگر صد پیک</p>
---	--

دو الف تہل نہی دار
برخ از بندگی نشانی دار

کو در دل خندان دست تست	کو در دین و دوزخ گرفت تست
بر در بنی مستدم نہد بہت	ہر کہ او ہر در طریقت تست
اکو و از حق زبان نہ سہدو	ہر کہ او و آفتاب تیقت تست
بہت فغان نہ بہت علمت	ہر کہ پابند بر شریعت تست
باو گر کس نہ گفت الفت	ہر کہ وابستہ بہ محبت تست
کے تعلق با سوا دارد	ہر کہ مصروف در عبادت تست
جلوہ گر چار سر بہیدہ حلق	ہر چو خورشید نور قدرت تست
طالب دیدار از ہر صورت	میش دیدہ و ظہور و سورت تست
بزمین زمان ندارد کار	ہر کہ گنجینہ وار دولت تست

ماحق از خود خبر نہی دارد

بیم جان خوف سر نہی دارد

اسے علیم است مرقا معلوم	حال موجود و حالت معدوم
تو قسیمی و قاسم در راق	میرسد از تو جا بجا مقسوم
تو رحیمی و رحیم و رحمان	رحمتت میرسد بہر موعوم
تو قدریمی و قادر مست درت	تو مہیمی و قائم و مستیوم
نقش ہر نقش از تو شد منتقوثر	ہر رقم شد ز کلام تو مرقوم
مالکی و زمانہ مملوکت	حاکمی و ہمہ جہان محکوم
کس نشد از لغت خلعت ایوس	نیست کس از غنا بیعت محروم
نہ در کس بر تہات ہمسہ	نہ با ہم تو دیگرے موسوم

گشتہ سرسبز از عنایت تو	ہر زمین ہر ولایت و ہر بوم
	جا بجا بر حرکت بار نخل امید بار و بر کار
<p>ہم کے از پر نیم جان باشم درخت خون دل خورم تاکے ہم کے اندر زمانہ سرگردان کن کرم تاکہ زافت و دران رہنما شو براہ صدق و یقین دہ فراغت کہ در میان جہان بندہ حکم باشم و شب و روز باشم از عبادت مشغول ہندیم کہ چہ کن کرم یا رب</p>	<p>زار و کمر و نالتوان باشم و مچو گنگ و بے زبان باشم روز و شب مثل آسمان باشم ہر شب و روز در امان باشم تاکہ خالی ز سرگمان باشم فارغ از فکر این آن باشم سر نہادہ بہستان باشم تاکہ من زندہ در جہان باشم کہ شناخوان ہر زبان باشم</p>
	<p>ہر زمان ہر زبان بود ذکر روز و شب بے ل نہان حکمت</p>
	ترکیب دوم
<p>خداوند دنیا و عقبہ یکے است بہر کشور و شہر و ملک و یار ہر سلطنت است حکم احد یکے اہل قوت یکے اہل زور دوئی و نخل یا بد و در و حش</p>	<p>بہر دو جہان کار فرمایکے است یکے مالک ملک مولا یکے است بہر مملکت شاہ و اہل یکے است یکے قادر است و توانا یکے است کہ ذات خداوند مکتا یکے است</p>

کہ مالک بہر زیر و بالا کیے است خداوند دانا و بینا کیے است تلقا کر چہ را با کیے است یکے آرزوی و تمنا کیے است	ز یکیش نیت چیز سے برون سبح و عظیم و تسبیح و تقدیر برون است کہ گفتش از خفا ہم را ہر گاہ والا کے او
--	--

یکے مطلب سے دیکے مدعا
یکے بہت منشا کیے التجا

ایک است آن شہنشاہ و دوران ہر یک نشان است ظاہر نشان ہر یک مکان است اہل مکان عیان باشد و گاہ باشد نہان کہے خار باشد کہے بوستان کہے منز باشد کہے استخوان کہے جسم خاکی کہے نور جان کہے ناتوان گاہ اہل توان کہے شاہ تسلیم دور زمان	ایک است آن خداوند کوئی مکان دہر نام نامش عیان میشود بہر خانہ او خانہ داری گشتند کہے بے حجاب کہے پردہ دار کہے گل بود گاہ بیل شود کہے رگ کہے بے بود گاہ پست کہے دشت و طیر و کہے آدمی کہے بانوا و کہے بے نوا کہے مرد محتاج و در یوزہ گر
---	--

کہے در زمین کہے در فلک
کہے در سما و کہے در سمک

پروید و مخفی لعل نظر بلندی و پستی و زیر و بر کہے گرم و سرد کہے خشک و تر کہے صاحب علم و فضل و نہر	بہر چار سو بہت حق جلوہ گر از او یافت نور حسن الایق ظہور کہے باد و خاک و کہے نور و نار کہے جاہل و خالی از عقل و ہوش
---	---

گفته است و که صوفی با صفا گفته قطره و ابرو و جگر پیر آب گفته شمشیر زمزم زمین و زمان گفته بشاه کردن کشتن سرفراز گفته حاکم مسند و نواز	گفته هو شیارد گفته بخیر گفته کان باقوت و لعل و گبر گفته بر فلک نور شمس قر گفته در اطاعت نگون کرده سر گفته بسته از بهر خدمت کمر
--	--

گفته بادشاه بلند قیادت دار
گفته بنده زار و خد متکبر زار

همه خلق شاه و گدا خاص و عام چند نام است نام خدا نام حق بیا و خدا هر که عادت کند نیاید بهوش آنکه اندر جهان گند شغل مرد خدا حق پرست قدم هر که اندر طریقت نهاد بحکم خدا هر که کردن نهاد بحق هست انجام نام آغاز خلق خدا واحد و لا شریک است و لا	خدا را پرستش کند صبح و شام که به تمام او نیست در دهر نام بماند بیرون جهان شاد و کام ز دنیا سوا الفت کند نوش جام بذکر شب و روز و فکر و دام کند طره حقر می در دو گام شود خادمش خلق و عالم غلام از او ابتدا و بر او اختتام کسی را درین نیست جام و کلام
---	---

خدا بیشمال و خدا بی نظیر
خدا مظهر قدرت لیل و کثیر

خدا خالق در ازیق و دار و مور خدا باطن است خدا ظاهر است خدا جلوه بخشد ز بهر آینه	خدا مطلع جلوه نارد نور خدا در حجاب و خدا در حضور ز بهر پرده حق میناید ظهور
---	--

منو چون نور ذات خداست ذکر و پاداشت بسیار رسد خدا هست مانند دل لعل بگفته شکل صورت نمایان شود کے صورت شب گئے شکل روز بر آئینہ چشم خدا بین کشاد	پیر زمین و انسان و شمس و قمر گزار هر وحدت کند کس سبب جست میرود بنده نیک دور بگفته بر تو جلوه کوه طور کے شکل سایه بگفته شکل نور نقد آید شمس جلوه حق ضرور
---	--

زهر پرده ما بنده نور خداست
زهر چهره روشن ما نور خداست

انشرق و لہرب و جنوب شمال کے جلوه گر صورت آفتاب وجودش مراز لوث سیم خدا عمر مازہ پیش و پس بگمش خور و چرخ شمس و قمر کے مانگہ مغلس و نگہ دست کے کارزار و فرمان روا کے خورم و خوشی و غم خوشی کے اہل زور و کسے ناتوان	خداوند عالم شایہ صبا کے پر تو انگن چہرہ رکھنا کمالش ہمراہ نقص زوال خدا ذات مال ماضی و حال چو پر کارگر و جهان مہ و سال کے برادہ مخزن ملک مال کے بندہ و خدام و پایاں کے در غم و در روین و طلال کے مثل رستم کے شکل زال
---	---

کے عاجد و زاباد حق پرست
کے رند و پہوش و منور و مست

خداوند ملک جهان کار ساز ہر حال دانا و بینا خداست	خدا کا رُسرا ما بنده نواز نہا شد از و بیچ پوشیدہ ناز
---	---

در فین او هست هر وقت باز بخت کس بخت پر و بال باز کند اید سینه غزنای کند صاحب ملک سامان ساز رئاساز و از بند زندان آرز بیچاره بخت و دوا چاره ساز پذیرد زهر بنده ناز و نیاز	همیشه خدا جبرانی کند نیو خواهد کس را بامیکند کند اهل افلاس را مالدار بختد بر یوزه گر مملکت کس را بنوائد بقرب جمال و دودار و کس در دیار را کند عجز بهر مرد عاجز قبول
--	---

بهر حیل حق کار سازی کند
بهر بنده بنده نوازی کند

ملکین مکان زمین زمان سنور شد از مهر و مه آسمان عیان گشت از بی نشانی نشان کس شد شهنشاه دور زمان کس تیران حافظ و پاسبان کس خور و گشت و کشته کمان کل تازه بسکفت در بوسان کس ابر باره گوهر نشان کس بیل آمد بشور و فغان	دیک حکم کن گشت پید جهان ز انسان زمین نیست تازه فیت وجود جهان رخ نمود از عدم کس گشت محکوم و زمان گذار کس مالک ملک بختینه دار کس شد جوان کس گشت پیر هر وقت دهر موسم و هر بهار کس برق شد خنده زن بر چین کس گل ز صحن چمن رخ نمود
--	--

شد از کل بگلزار روشن چراغ

جهان شد ز نظاره اش ناغ

عبادت کند اهل صدق و یقین

عبادت کند بنده اهل دین

<p>بند بر زمین هر که در حق میباز عبادت ز کینه کند پند ما گند که عبادت با خواست دل عبادت کند بنده را آفتاب عبادت کند دور از بهر جهان دل خلق تبع از عبادت شود عبادت بد دنیا گشت نیکنام رسد مرد عابد پاک زمان</p>	<p>هر خوار کرد و بد میباز سند کند از کدورت ملکین شود باد شاه سبزه کترین بر خاک را بر خاک از زمین خشم و فکر و اندیشه و اندیشه بود ز خوش و خرم اندویشان عبادت رساند با سر از زمین بهر سبب خداوند جهان آخرین</p>
--	---

عبادت کن ای دوست شام و سحر
کزین خوبتر نیست هر سو و کمر

<p>رساند بقریب خدا بندگی رساند از هر بلا بندگی کند خاک را کیسای بندگی کند بنده را باو شاه بندگی کند هر که صبح و مسا بندگی بهر کار مشغول باشد بندگی کند که لصباق و صفا بندگی بهر مطلب و مدعا بندگی ز هر رشته ماسوا بندگی</p>	<p>بخت میکند آشتی بندگی ز دام فتنه و بد تمنی بهر نیکی بندگی آب را بهر کرد از بندگی آوست بر آن بند و باشد خدا هر بان بود هر بند و تا توان شود بنده آزاد از بندگی و سیله بد گناه حق میشود درین دنیا پیوند دل بگسلد</p>
---	--

نماد و محبت به غیر از خدا
کند محو حق بندگی بند را

<p> هیش گزفتار بنج و ا لم ز کردار خود منقل و مسبد کرم کن کرم کن کرم کن کرم که ناید و گریزبان نامم نگون دارد و سجده سر چون قلم ز دل کن برون حب جاه و حتم بی بند کس گردم دار حتم تعلق بر حص و هوا بیش کم کند بر من ابن نفس کا فرستم </p>	<p> الهی گنه گار بند می نسیم از افعال خود نادیم هر زمان بحال من خسته دل یا کریم عطا کن بند کردم خور می زبان را جاری باز کار خویش ز جانم بر عشق دنیا کو دودن دوایت من کن بر اسی سجود الهی بر از دم هر چه هست ازین پیش میبندد کا ندر جهان </p>
--	--

صابت کن ای حامی بندگان
که از دشمنان باشم اندر امان

تکریم سیدیم

<p> تا شود حاصل ترا عزا ز دین گر تو می از بندگان کمترین در میان خلق چون جیح بریز نه بنماک عاجزی روی و حبس تا شود روشن از ان نقشت مگید زانکه هست آخر مکانت در زمین چون سفر در پیش داری ای کبریا در جهان ای مرد حق اندوگین </p>	<p> دل بدار از بهر این دنیا خیرین بندگی کن بندگی کن بندگی سجده کن سجده که گردی سرفراز سزگون شو سزگون شو سزگون نقش کن نقش خدا بر لوح دل بام قصر خود مبر بر آسمان رخت خود بریندیزین فانی سزگو هر مال و دولت فانی میباش </p>
--	--

ساعت دین با حق است آید شکست
دو گن میسر شد بی شکست

دشمنی از یکت برآید

تا آید دینی از دین است

از کدورت به خلق خود گن جان	تا آخر بید ترا خود حسد
کن بیک بر چاب کرد کو	در مقام ابد و اشتهار
در جهان بر گزمشو هرگز مشو	آشوب تا خود مردم را مشو
دوستی کن دوستی با نیک است	دوست دارد تا زمانه مرتد
یا دکن متاع خود را یا دکن	هر زمان هر روز و شب هیچ و سدا
دولت عرفان اگر مستحب است	کن صدای باب حق مثل سدا
مال و دولت درت کن دشمن	هر چه داری بخش بر نام خدا
از نواب عاقبت یابی نوبت	که کنی حق جسدیت ادا
سرکش از حکم مخالف جهان	سجد کن بر خاک تسلیم دینا

بنده کز انبوت سر هیچ

دانا نیز از بندگی هیچ است

شوی پیا تو بکن بعد از گناه	از کدورتش حق گناه
خاک بودی با خاک تر شوی	کن باصل خویشانی گناه
بنده باشد نام تو در بند گناه	در چه کردی در ولایت بادشاه
سجد کن قرب خدا خواهی اگر	یا دکن حق را بهر شام و بگاه
از خدا چیزی که حاصل میشود	در جهان از بند گن هرگز نخواه
ز بپشت از نام اعمال خویش	کن سیاهی در دامن سیاه
در نیست دنیا ندارد اعتبار	من مشغور دکان مال جاو

خیر و شر را کن تصور از خدا
 دور کن از خاطر هر خود و دیگر
 مظهر نور الهی کوه و کاه
 هر گمان و هر شک هر شبهه

تاری بر نزل صدق و یقین
 از عنایتها سبب العالمین

صاحب صدق و صفا هستی اگر
 دوستی با دوست گر مطلوبت
 قایمی گزیده صدق و یقین
 پیشو خواهی اگر در راه حق
 از دل و جانی اگر خوانان دست
 از کمال الفت و سوز و درون
 بی خبر هستی اگر از خویش تن
 طالب ذات خدا هستی اگر
 با محبت آشنا هستی اگر
 اهل تسلیم در صفا هستی اگر
 در تلاش رهنما هستی اگر
 عاشق آن در با هستی اگر
 بر سرخ خویش فدا هستی اگر
 محو ذات کبر یا هستی اگر

باست و تمییز مشرب هرگون
 شو مطیع ذات بی چون و چگونه

طالب ذات خدا کن لایزال
 خاطر بی خطر اهل باشد مدام
 ظاهر و باطن بیک حالت بود
 بینا از هر پرده و در جلوه گری
 سر نمون باشد لیکل آسان
 محرم اسم ارب شد دم بخود
 باشدش با فقر و فاقه دوستی
 صلح دارد در جهان با نیک بد
 از کس و در دل نمیدرخیزد
 از گمان خالی و پاک در خیال
 بنده حق اهل حال و اهل قال
 مرد بینا جلوه حسن و جمال
 پشت میدارد و مثال طلال
 دین بیان دارد زبان هر حال
 دشمن اهل است آن اهل حال
 مرد خوشخو صلح کل نیکو خصال

شش نور بر سینه صادق دانا

جلوه اش کیسان بود بر فراز

خاص با خاصان بود با عام عام

بر وزن آن مرد ذات نیکیت م

دیر در با وجود وحدت بهین

دیدند بیباک را که داده اند

فاش بق ذات مقدور که قوتی

است و چپ زیر و بالا پیش و پس

ذات حق را کن بر بند سبب خیال

کمال نه باشد جدا از خبر و خویش

حاضر و موجود در ارض سما

بر کم و بیش زمانه کن لفظ

نور کن در ظاهر و باطن بزم

نور ذات را حد از کثرت بهین

جلوه صلاح نور از صفت بهین

جلوه اش بر چهره صورت بهین

پر تو گمن نیست قسرت بهین

نور آن مونس بهر است بهین

صورت خلایق از خلقت بهین

حضرت حق را بهر حالت بهین

کفا در کثرت بهین کینه غلت بهین

کجا در صورت بهین که در سیر بهین

گروهی گردد ترا دور از نظر

نور حق گردد در بر وجود گر

بر دل نقش است چون نگار

سیر این گلزار بر انوار کن

چند روز است آفتاب این زمین

بهت چون امروز وقت کار تو

از مثل سز زندگی بردار سود

میکند آخر سوز در چرخ روز

فکر امروز و غم فردا کن

سرنگون کن تا به بنی روی کار

در نه زودی بگذرد وقت بهار

باز نماید در نظر جز نوک خار

کار کن هیچ و مسامحه مرد کار

ز آنکه این سوداگر در بار بار

چون شیرین از سراجو سیم زار

نیست چون کیم موت را اعتبار

با غم و اندوس و رنج و اضطراب نام تو بار دیگر اسے نامدار	انگهان رحلت ازین دنیا کنی از عزیزان بر زبان نادر و کس
--	--

کس نباید از نشان تو نشان
بار دیگر تا قیامت در جهان

سرفش کن از دل غوغا پیش از شراب عشق کن حاصل سرور تا شود طاهران بر چهره نور تا به بخش جرم تو رب غفور تا شود زنگ از رخ آئینه وور حق نماید عفو تا هر یک تصور جرمت امی عاصی خدا بخند زور رازق وحش و طیور و مار و مور پیش کس حاجت مبرایر شود	باق حاضر صبح و شام اندر حضور نوش کن جام محبت نوش کن در میان سینه کن روشن چرخ تو هر کن از سر کنده و نذر خواه از غمار کینه سینه صفا کن عاجزی کن عاجزی کن عاجزی عذر خواهی گر کنی پیش خدا هست خلاق زمین و آسمان پس بغیر از وی بوقت اجیلج
--	--

از آنکه می بخشد خدا کو لایزال
حاجت هر مرد سائل بے سوال

ساخت پید اشرف الیون ترا پایه دین رتبہ ایمان ترا کرد بخش دولت عرفان ترا کرد یکسر سبده احسان ترا کرد روشن چون مه تابان ترا مرد دانا کرد اسی نادان ترا	کرد خلاق جهان انسان ترا مرحمت فرمود از راه کرم کنج اخلاص یقین صدق داد بندگی در بندگان آموخت از کمال فضل بر اوج شرف داد موم و فضل و عقل و فهم و هوش
--	---

	انف بطنی بادیرستگی بیدار باش
بخش باطن را همیشه روشنی زانو و دین عکس روح خود را باز سینه صافی بپین	کس با روح دل منور بر صدق و یقین سازد در دنیا زلفش تمام حق و یمن نگین
	روز و شب چون آئینه محو چهل یار باش
در خود صبح و ساء در زندگی کن نام و شایق و بیار جهان باش و دست از جهان بکش	از دستان ذکر حق هرگز مگو برگز مگو ز بانی ذوق خدا هستی اگر ای شکیکو
	در گداز دل همیشه طالب ولدا باش
صلح کن یا مستعد با خلق بهر جنگ شو مثل خنک اندر جهان گو یا بیکت جنگ شو	یکدل اندر خود با هر صاحب جنگ شو خار شو یا باش گل یا موم شو یا سنگ شو
	از دوزخی در گذر بگریز بر کار باش
تاری در منزل مفصله راه حتر سے نیکویی کن نیکویی کن نیکویی کن	شغل نیکی کن بین دنیا پیر بهر از بدی دست شو با نیک بد اندر مقام دوستی
	نیک خوئی و نیک کردار و نیکو اطوار باش
کن بجز از محبت مثل میل شود مثل صلح کل شود صلح کل شود صلح کل	در کستان جهان بگریز توانند گل نوش کن هر دم زمینای محبت جام گل
	یک زبان با نیک و بد یکدل بهر و مار باش
ساز با خلق نیکو خلق جهان را یا ر خولشیر مثل خور و می زمین کن پیش از انوار خولشیر	نیک و بد را در جهان کس خشندل از کردار خولشیر دار یا صلح و صفادرجله عالم کار خولشیر
	سایه گستر در جهان چون بارگاه بر بار باش
فایده از ذات خود بایندگان علی رسان مستقل چون کوه صوفیایم چون بحر زان	مستعد در کار هر دم باش ای مرد جوان باش با هر کس با خلوص و محبت مهربان

همان نوک هر وقت برگردد آن هم برگردد

سجده کن ای بنده خدا و در بر خاک نیاز
ارون صدق و معنائم و بر خاک شایسته
سایه بین ما غرضی هر بار بر خاک نیاز
سر بلند چون بنده کون در بر خاک شایسته

سر بلند و سر زود سر و سر را بشیر

ردشنی بخشد ز هر سو آفتاب دل ترا
دیده در سازد مشو با آفتاب دل ترا
رهنه کرد و سوختن همان بنای دل ترا
حق بنده بود و سر و سر و سر را بشیر

هر زمان امید و آری طالب یادش

چشم و هم بر سر و سر

اے که اندر ابتدای ابتدا را ابتدا
در مقام آستینهای ابتدا را ابتدا
خالق خلقتی تو ای فرزند ارمی
مالک ملک تو ای شاه هفتاد و روز جزا

والی لطف عنایت صبا بود و سنا

از تو میخاهد و دایمی در دل هر که دوا
چاره بود از تو به کام بلا هر بست
اهل حاجت را تو می داری یکی حاجت روا
دقت مشکل اهل مشکل را تو می داری مشکلگشا

مدعی حاصل کند از ذات پاکست مدعا

داده از روی رخشان ردشنی خورشید را
باده را از چیره تا مان تو بنشیند می دنیا
شمع را کردی تو روشن در جهان ای مسکین
ای شمع لا یریب رحن جمال جان فزا

دلربائی دلربائی دلربائی دلربا

عالم بکلم شریعت را تو مستی پیشه داری
سالک بهار و طریقت را تو مستی رنجا
دو قلب را از مستی رنجا مستی مستی
حساب خلق و محبت را تو مستی آشنا

یکمینی پاک از که درت خاطر اهل حنا

بر خلائق ای خدایه جهان بخشش کنی
بیزبان دامت خود زبان بخشش کنی

بر همه نیک بد و نورد و کمان بخشش کنی
بیم جانان را فضل خویش جان بخشش کنی

ما توانان را توان بنویزایان را توان

تنگستان از تو دست در بهان حاصل کنند
طالبان طوب خود در هر زمان حاصل کنند

مصب ملک حکومت بندگان حاصل کنند
از خجاست مال و دولت مغلسان حاصل کنند

کنج گوهر بنویزایان خاکسارن کجیا

دید و اهل بصیرت هست نگران سوخ تو
بسته دل هر بنده اذر رشت گیسو تو

سز کنون هر کس بحراب هم ابرو تو
مید باز پیر ددل جلوه حسن رو تو

الحلب دیدار را با شد گر آید صفا

فی الجنت پیشانی و فریدی و حید
لوده موجود اذ هر قریب و هر لب و

حاضری و نا طری در هر قدیم و هر جدید
نور و بیت جلوه گر گردد پیش اهل دید

گر نباشد و لظیفاتی غبار ما سوا

تو کنی بخشش بملک کج دنیا و درم
یا نه که هستی بی بیمار سنگام الم

سید بی رحت بکین وقت درد و رخ و غم
میکنی ای صاحب سلم و سلا جود و کرم

بر کنه کاران غایت بر کاران عطا

مست الغام تو مام اند جهان خدای مام
خلق را حامی تومی در ابتداء اختتام

جا بجا جاری است نفع و افرات هر صبح و شام
سیرسانی روزی هر روز و دنیا غم مدام

مدین به سوتی هر یک مجرم اهل خطا

هر چه خواهی تو ای قادر به بگو و بر کنی
لاک را خواهی اگر در یک استاره و ز کنی

لاکانه و خل ای خالق بخشش تر کنی
ذره را خورشید نور قطره را گوهر کنی

صاحب کجینه مغلس را که را با و شتا

هر وجود آمد ز فرمان تو از ملک عدم	فایده از ذات تو شد اندر زمانه پیشین کم
ساختی موجودش کرسی و لوح دستم	کرده صورت گری بر آب در قعر شکم
هر جا صد مر جا صد مر جا صد مر جا	
هر گون در حکم تو هر تلخ زمان گند	سجده بر خاک ادب هر جن و هر انسان گند
هر چه فرامی لب بد صدق و ارادت آن گند	عاشق بیجان لبشقت نقد جان قربان گند
بند و بیدل کند بر حسن ویت دل نند	
جلوه گر چون شمع در هر خانه و کاشانه	هر زمان موجود در هر خویشی هر یکانه
حاضر و ناظر هر یک شهر و هر ویرانه	چیز تو خود معبود اندر مسجد و بیت خانه
چون نباشد سجده عاشق بر جانب واد	
خلق میسایید بر گاهت جبین هر زو و شب	حکم تو جاری است در دنیا و دین هر روز و شب
زیر فرمان هر مکانی هر یکین هر روز و شب	هر گون پیشیت سران هر زمین هر روز و شب
بر دلت غم کردن گرد و نکشان صبح و مسا	
صاحب عرفان ز ذات پاک تو دارد خبر	حاضرت داند بر پیشین پس زبرد و خبر
چهره ات بنید ز الوارخ شمس و قمر	هر که اندر جهان بخشد نور لطفش
می شناسد از رخ عالم فقط شکل ترا	
در وجود عالمی اسی جان جان مانند جان	ذات پاک تو محیط اندر زمین و آسمان
داشت رانیت جز ذکر تو غار این و آن	بند و مخلص بجز نام تو که نماید زبان
اگر کندش بند بند از بند یکدیگر جدا	
چون نوی ای بنده پرور در جهان هر صبح و شام	حامی هر بنده و مشکاکش نام خاصش عام
نیک و بد را می شود حاصل ز الطاف تو کام	دیدم بر لطف تو دارد بنده مهنده ملام
از تو میجو اهد مدد در دین و دنیا و ایما	

مخمس سیوم بر غزل مصنف

دُشمن پر شاخ خاک برگ خاک بار خاک
بجی گل بنمود از کهنم عدم رخسار خاک

خاک سنبل خاک بریان خاک سبز و خاک
شد جزو قنبران وحدت مطلع النوار خاک

گشت همسورت لبیکل چهره گلزار خاک

حاک مثل شمع در بزم جهان تند جلوه گر
گاه اندر بحر و برگ در میان خشک و تر

جلوه اس در چشم خلق آمد نظر ز پر و زبر
گاه ز زنگشت دگر سیم و گیس لعل و گبر

جا بجا بنمود بانوع دگر اطنار خاک

گاه چشم و گاه گوش و گاه سر و گاه دماغ
گاه سر و گاه سنبل گاه لاله گاه داغ

گاه مهر و گاه ماه و گاه شمع و گاه چراغ
گاه و قصه و گاه لیل و گاه باغ و گاه راع

گاه صحن و گوشه و دایره و دیوار خاک

بر چه رتبه میکند این خاک عاجز و افتخار
اگر شد حاصل غرورش با وجود انکسار

بر کد می پایید و داد و پاکی نخوت استوار
بر چه طاقت می برد تا لوح گردون این غبار

بر چه حیثیت رود تا گنبد دوار خاک

دل نیاید بفرقت عاشق و دلدار را
که بود آرام دل شیدا و موی بار را

نیت بے دیدار شکن طالب دیدار را
وقت مشکل باشد آندم عند لیث بار را

چون سفیانه خزان بر چهره گلزار خاک

طالب حق را طلب و دل بفریاد و یار نیست
شایق رخسار جانان شایق گلزار نیست

جز وصال یا رهگر خواش و غیار نیست
خاکساران محبت را بد نیاید کار نیست

مست اندر دیده شان در هم و دینار خاک

نسبت خاص است چون با خاک ای خاکلی

عار میدارد دولت از خاک در عالم چرا

مهرگون شو سحر بکن بر خاک تسلیم و رضا	ز کمر و دین دست خاکت ایستاده است
خاک بودی و در گریه شوی بی پای خاک	
چونکه آغاز تو از خاک هست و خاک هست انتقام	خاک فخر و خاک حرمت خاک غرور است
اندین صورت درین دنیا تو دونی نمی گنایم	حسب خاک را میگویند باشد امشب
	ز آنکه کرد و جوهر این خاک آخر کار خاک
از خدا این همه جنونی و بیایا که چسرا	بهر سیم و زر چسپین جستی و چاک کی چسرا
مست اندر مفاسد و بیهوشی شاک کی چسرا	در تلاش مال دنیا بنده خاکی چسرا
	میکنند بر باد دور هر کویچه بازار خاک
در عبادت بر تو نازل گشت احکام شریف	شده بر تو سبب گشت هر وقت تاکید مرید
بهر ذکر و فکر پیدا کرد حسیل و حید	خاک حسبیت حق بر تو کار کردن آفرید
	حیف باشد که بود یک لحظه این یکبار خاک
هر زمان بپس نماند میکنند از صدق دل	التیاد حکم نیران میکنند از صدق دل
بندگی هر وقت و بران میکنند از صدق دل	سرمه چشم دل و جان میکنند از صدق دل
	هر که حاصل کرد زین بر بار کوهر بار خاک
مژگرد اند بحد بندگی که در زخم	در درد صدق و صفات نهاد یکبار خست قدم
کرد ضایع عمر در اندیشه و تشویش و غم	ماند روز و شب هر دو محنت و بیخ و دم
	فایده زین خاک نیز بی یافت و نیاد خاک
مس شود اندر کف مردان حق خالص طلب	سنگ بارس میشود ذر قریب مردان خدا
صمیمت عالم کند می بهوش اهل حل و حل	قطره دگر در دنیا شیر نگاه اولیا
	زار شود در دست مردان خدا هر بار خاک
مهر خود می ست گر مظلوب اندر عاقبت	مست مظلوم خائنه بالخیر وقت آخرت

در دو عالم قدر و قدر و غرض و مزملت | دولت عقبه اگر خواهی و گنج مافیت

بر سر دنیا بی نشان سندیار بار خاک

مسدس اول بر غزل مصنف

لفظه را انسان تو ای خلاق اکبر ساخته | قطره را گوهر نمودی خاک راز ساخته
گاه بر آب بحر کردی بحر را بر ساخته | گاه تر را خشک کردی خشک را ساخته

هزاران ساخته ماه منور ساخته

شمع حسن خود بر محفل منور ساخته

ساخته حلقه گوش خود سرن ملک را | هر نگون کردی سجده سروران ملک را
غم نمودی گردن گردن گمشان ملک را | تابع فرمان خود کردی شهبان ملک را

گاه دارا ساختی گاه سکنه ساخته

گاه بابر ساختی و گاه کبیر ساخته

تو جبر داری زهر احوال با نسیم الخیر | در خدائے لا شریکی بی مثالی بی نظیر
قدرت کامل بدست تست یا رب قدیر | اهل دولت را گیسو کردی تو درویش فقیر

ننگدستان را ببال در رو تو مکر ساخته

یکسانرا اهل حشمت میر لشکر ساخته

بر خطا کاران بر او لطف فرمودی عطا | بی نوا یان العصل خویش بخشیدی نوا
در دمندهان اعطا کردی تو دار و خوشفا | گمراهن راه الفت را تو گستی رسنا

خاکساران جهان را کیمیاگر ساخته

مفسرین در پیو ره گرا صاحب تر ساخته

غلی میدارد حکمت گردن اسلاص خم | ساخته کم راز یاد میس را کردی تو کم

کس نهیرون بر او تمسیر فرمات قدم	کس نزدای صاحب زمان نهیرون تو دم
ساختی شاه و گدا پیر و پیر ساخته	
جمله را با خاک گور آخر را بر ساخته	
رنگ بودی سلطان در چین گلزار را	سبز و راسر سبز کردی تیز نوک خار را
ساختی بیمار الفت ز گس بیمار را	نال و ناله کردی لطف موسیقار را
جلوه کرد گلشن عالم کل تر ساخته	
ز دو باغ بلبل نالان معطر ساخته	
التهاب دور و دور است در وقت دلم	هیچ کس نیست در فرمان تو جاح کلام
شام را کردی تو صبح صبح را کردی تو شام	آب و آتش را نمودی قایم اندر یک مقام
	برق را آتش فشان بر راز ساخته
	دو مخالف را یک موقع بر لب ساخته
مست اندر اختیارت هر درون هر برین	صلح عالم تو سیاهی خالق چون چگون
روز و شب گرد لب فرمان تو این گون	بی ستون قائم تو کردی سقف چرخ نیلگون
	صورت این خانه بے دلجو او بے در ساخته
	بام این کاشانه از هر بام برتر ساخته
جلوه قدرت نمودی در گلستان بار بار	گاه از گل چهره نمودی که از دامن خار
گاه از رسته خزان و گاه از رنگ بهار	گاه کردی نور وحدت راز کثرت آشکار
	گاه کثرت را پی تو حیدر مظهر ساخته
	جلوه ذات احد روشن ز اکثر ساخته
سوخت خود اهل محبت را تو گشتی نه سمنون	بردی از عاشق سر و طایه صبر کنون
از جگر با آتش پوشید که دردی برین	در دل هر سوخته دل سوز دل کردی نمون

گوهر افشان درخت بر دیده تر ساخته
دل غم دل از آتش این شعله انگر ساخته

پنوش نسیم رقم در صحرایزدان کرده
بش پیشین خیال بر زبان کرده
تخته مرقوم بهر حمد خوان کرده
در زبان پادشاهی تجرید یوان کرده

منسلک هندی تخم این ملک هر ساخته
شیع نام خود بهر مجلس منور ساخته

مسد دوم

پیش دیده جلوه گر نور خداست
جلوه شام و صبح نور خداست
در میان این نظر نور خداست
پیر تو شمس قمر نور خداست

پیش و پس زیر و زبر دار و میام
خاکه زرد و پوار و در با شد مدام

اگر نماید از گل آن گلچهره رو
اگر نماید از گل آن گلچهره رو
اگر نماید از گل آن گلچهره رو
اگر نماید از گل آن گلچهره رو

اگر نماید از گل آن گلچهره رو
اگر نماید از گل آن گلچهره رو
اگر نماید از گل آن گلچهره رو
اگر نماید از گل آن گلچهره رو

روشن از حشش زمین آسان
که میان باشد گیسو گردنهان
جلوه اش اندر مکان لامکان
اگر چو جسم و گیسو مانند جان

اگر نماید از گل آن گلچهره رو
اگر نماید از گل آن گلچهره رو
اگر نماید از گل آن گلچهره رو
اگر نماید از گل آن گلچهره رو

جلوه اش ارض ساروشن کند
جلوه اش ارض ساروشن کند
جلوه اش ارض ساروشن کند
جلوه اش ارض ساروشن کند

سینه اهل صفار و شن کند ردی مردان خدا و دشمن کند

مثل آمینه کند هر سپیند را
شدید از لعن نفس و عداوت کینه را

سخت زانو اثرش بر هر بین ثبت نقش او ست بر هر یک نگین

گاه شمع جمیع بر روی زمین گاه خور بر افق چرخ چارین

گاه خندان مثل گل در بوستان
گاه گریان مثل بلبل در خان

حق ز هر یک چیز نسیب اید طنور سید و پدیدار در نزد یک دور

گاه اندر دام و دود و حش و طيور گاه اندر جبین انس و مار و مور

گاه بتاید رخ اندر نور و نار
گاه باشد سبزه تر گاه خار

ادست مسجود سلمان بنود ادست هر نیکو بزم و کبود

ناخ و موجود اندر هر وجود ظاهر و پوشیده در ناله و دود

گاه در لپت و گیسو اندر بلند
میشود خلق از جالش بهره مند

گر نماید چهره بسند طلال گاه تا بد صورت بدر کمال

گاه مجبور است و پایند طال گاه خوش و خوش رسند در بزم وصال

گاه در جیب نسیم انداخته
گاه گردن از خوشی بسته خسته

گاه از شمس و قمر جلوه دهد گاه در جبین بشر جلوه دهد

گاه از لعل و گهر جلوه دهد گاه اندر سیم و زر جلوه دهد

گاه یا اغیار باشد هم شین	
گاه از یاران بود خلوت گرمین	
ذاتش اندر بیش کم آید نظر	در وجود و در عدم آید نظر
گاه فکش از حرم آید نظر	گاه از روی صنم آید نظر
گاه در پرده نشیند ماه رو	
گاه استاد بیان چارو	
گاه در ملک ولایت بادشاه	گاه محکوم و مطیع دادخواه
گاه مثل کود که مانند گاه	گاه در سرخ و گیس اندر سیاه
نیستی باشد گیس هستی بود	
که بلند می گیس نیستی بود	
گاه میر مسند و حدت بود	گاه تاد کشور کثرت بود
که عیان بر چهر صورت بود	که نهان در پرده سیرت بود
گاه بر تخت شاهی سران بود	
که فقیر و مفلس و عاجز گدا	
دید حق بین درین عالم گشا	تا به بینی نور ذات کبریا
زاکماند و دیده اهل صفا	سند یا هر روز و شب صبح و مسا
پرتو افکن نور حقانی بود	
در تصور ذات ربانی بود	
مسدس سیوم	

نه برکت شاهی شاهنشاهی فرمان روا ماند
نه اندر حالت تنگی فقری بر نوا ماند

نه این دولت نه این جنت نه این کت نظر آید	نه این جنت نه این کت نظر آید
درین دنیا خودی و دنیا خودی که باقی از خدا ماند	خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند
نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید	نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید
درین دنیا خودی و دنیا خودی که باقی از خدا ماند	خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند
نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید	نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید
درین دنیا خودی و دنیا خودی که باقی از خدا ماند	خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند
نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید	نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید
درین دنیا خودی و دنیا خودی که باقی از خدا ماند	خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند
نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید	نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید
درین دنیا خودی و دنیا خودی که باقی از خدا ماند	خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند
نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید	نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید
نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید	نه این کت نه این جنت نه این کت نظر آید

درین دنیا که دون چیزیکه باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	
دوست یکسره هم خدا باشد خدا باشد نباشد کس چو در عالم خدا باشد خدا باشد	دشمن در دوزخ و دشمن خدا باشد خدا باشد بهریک در دلی محرم خدا باشد خدا باشد
درین دنیا که دون چیزیکه باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	
شود پوشیده و پستی و بلند سی از نظر روزگار کند هر شانه دار از خانه عالم مظهر وزرست	بنای قصر این عالم شود زیر و زبر روزگار شود مسار و یک لخط هر دیوار و در روزگار
درین دنیا که دون چیزیکه باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	
نباشد مهر و مه دایم با وج آسمان روزگار نه در دوران بود هر لحظه بهرام نشان و دستار	نه منع هر وقت که باشد در شبستان چنان روشن نباشد از گل رنگین همیشه بوستان روشن
درین دنیا که دون چیزیکه باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	
بمال یکسره و عاجز می جان میدهد آخر نه اقلیم عم هر کس که آمد بهر دور آخر	گر قمار بجای مرگ گرد و نیک و بد آخر سازین مهر ارخت سفر بیرون بر دور آخر
درین دنیا که دون چیزیکه باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	
زمین فانی زمان فانی کین فانی مکان فانی وقار و آبروی و عزت و نام نشان فانی	جهان فانی است دنیا فانی اهل جهان فانی بهریک خانه خالی خانه ای و دو دمان فانی
درین دنیا که دون چیزیکه باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	

خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند

غینمت وقت فرصت اندرین عالم شمرند
لصبیق جان و دل کن بندگی شام و سحرند
میکن طاعت امر و نبر روز و گزینند
که هر دم هست پیک مرگ استاد و لبرند

درین دنیا خودون چیزیکه باقی از خدا ماند
خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند

قطعات بر عبادت

قطعه

غینمت و ان منیت ان نصیت سباد این گرامی وقت خود را عبادت کن عبادت کن عبادت نگون سر شو نگون سر شو نگون سر بدینکی نام روشن کن بدینا چو در بند و نوازی در رسم مخواه از کس بد و جزوات سول خدا وقت غم و رخ و نصیبت بجز ذات آلهی هیچکس را مشو نازان بمر حین روز کس کارے که مثل خضر یابے مشو فافل که بر تو نفس سرکش خبر گیت خداوند جهان است	بدینا چند روزه زندگانی بشغل کار دنیا بگذرانے به طفلی و به پسر و جوانے که بایلی ایت راز آسمانے که بعد از مرگ هم زندہ بمانے بیدار و خدا کو نپاک ثمانے خدا را کن تصور یار جانے کنند بر تو همیشه مهربانے نکن و اکت با سر اربانے مشو غرورین دنیائے فانی درین دنیا حیات جاودانی کنند وقت عبادت حکم آنے بوقت صنعت و عجب و توفانی
---	---

بعدق دل پیش کن خدایا | از دل کن دور و هم بد گمانے

نوشتی ہندی این نظم دل آویز
بکا رخبر کردی جان فشانے

قطب

<p>خداست ذات احد اشکریک لائے بوقت مشکل درینج و غم و پریشانی خدا بجم عطا کرد زور و جہانی و ہر بمر خدا پایہ سلیمانے کنند خاک عنایت کمال انسانی خدا بظاہر و باطن کنند گہانے رسد بخت بد و نیک فیض رحمانے جبین صدق و ارادت بابائے زہر و ماہ منور و شمع نورانی بجاک عجز بنہ صبح شام پیشانی کہ حق کنند بتو بخش مقام سلطانی امیدوار عنایات ذات ربانی</p>	<p>خداست واحد یکما و بی ان حید خداست حامی مشکشا و راحت بخت خدا بروح عطا کرد طاقت رد خدا بر لپشہ کمزور زورے بخش خدا بر بندہ نادار سلطنت بخش خداست حافظ و ناصر لعلکوت و آفتشات الہی بخالص و عام رسد غلام بارگہ ذات کبریا ساید خدا بجانہ دوران و زور و شکر و اگر تو بندہ حسیل کبریاستی غلام بارگہ شاہ دین دنیا شو بود ہمیشہ گنہ گار و جہان سی</p>
--	--

قطب

<p>بروز صورت خورشید شب بعبور کہ در ولایت الفت شوی شاہ نشا غلیل دار آتش چو یوزم چاد بگن بزدگی خویش سلسلہ کوتاہ</p>	<p>خواف کو چہ بجا مان ہمیشہ کن ہندی گدا کو چہ دلدار باش رہر حال دراہ ہجر بمنزل کہ وصال سے دہر تعلق دنیا کو دن گل پونہ</p>
---	---

به پیش پش پیر ز کسایتی ن بر سر نقد جزات خدا بشه تسبیح بند نمون خاک لعلین کین بر تسلیم همه رست مشق روزی قدم به بند	به سینه سپید و بهر سینه سپید سپاس و پنی محضیلان است بند بفرق زادت ز آستان و کلاه نقطه بخت حق دو صبح و شام کند
--	--

قطعه

چند ورت آن بت کندم دارد شعشع سینه لب آن کعبه ن را دم جوده به لبستان زمانه زهر پر ۱۰ و در دل دارد دیدار چون رند جان نورش میطاست عطا فرماید آن رشک مسیحا کنار روشن و چشم جان دل را صفا کن از کدورت سینه بند می	که گل باشد بدان خوبی نه کرد درین بستان بهر رنگ بهر بو زهر سمست و زهر جانب زهر سو اگر چو کس نه بیند صورت او مقتضی مثل دل بهر بهر بر اثر هر دل بیار و ا رو ز نور جانفشان او حسن و بگو که زان آینه نماید رخ او
---	--

قطعه

طالب علم حقیقت گزین چون فلک کن گردان خا بر رخ باش از بهر پندگی ثابت قدم	پرو و شبانه ر عبادت کن خدام تا شود حاصل ترا عالی مقام هر زمان بهر ساعت هر صبح شام
---	---

رباعی

اگر قرب خادای تو منظور حجاب از دیدن نه بندد بر دار	و می کن از نظرای مرد حق دور که از هر سمت نه سایه خدا نور
---	---

رباعی

اگر تو غنایب زار باشی	کشت چهره نماید از گستان
اگر بیچاره و بیار باشی	میخا خود بدم رنج نماید

رباعی

کن من سلامی تا شه دوران شوی	بندد باش دوست تا سلطان شوی
تا باوج دین مه تابان شوی	سر بنده مانند گردون بر زمین

قصیده

در تماشا مال حریفی چرا	نیست چون برغیرے اختیار
در تماشا آب چوانی چرا	رفتن است آخر چو از دنیا دور

رباعی

ز آنکه حق بخشد گناه عذر خواهم	شو پندین تو به کن بعد از گناه
کن باصل خویش ای غمگی گناه	تا که بودی باز خاکستر شوی

رباعی

خاک را خندد بکیمیا بخشید	آدمی را شرف خدا بخشید
بطلبی داد و داد عا بخشید	هر چه او خواست حق عطا فرمود

رباعی

تا بیایی از خدا قرب حاصلی	بندگی کن بندگی هر ماه و سال
ترک کن اندیشه ماضی و حال	فکر استقبال از دل دور کن

خاتمه الکتاب

ختم شد شکر خدا شکر خدا	مؤمن تو چیدارے هندیا
حق ترا بخشید از فضل عظیم	خواستی چیزے که از رب کویم

حضرت حق مشکلت آسان نمود
 داد و دست تو نقد مفا
 گرچه تو پارس نه ایران دیدی
 یک از فضل خدا تو لایزال
 یعنی از کجاست که بر افشان تو
 چون دین دنیا تو درونی سزا
 ذات انسان فیر شتاب نیست
 پیش هر یک شاعر اهل زبان
 برخلاف تو که باشد در کتاب
 در نه باشد پرده دار و پرده پوش
 هست چون ذات خدا و نه پنهان
 بنده را باید که با خلق خدا
 روز و شب هندی هزاران
 هست از لطف خدا امیدوار
 چون نباشد او در حق بی مکان
 چون کند بروی نظر اهل نظر
 هر کس حاصل کند رؤیافت
 مرد غلابی بنده گان اهل شوق
 دست بردارند از بهر دعا
 اگر چه اندر پارسه زیر پیش هم
 کرد و ادم لکین پی این یادگار

با بسیمین خویش بر دست گذرد
 از کمال قبل و لطف خود خدا
 نه خواست آن صندلانی دیدی
 بر تو آسان گشت این امر محال
 شد و تم این نظم با طبع بر تو
 نیست انسان عالی از بهر خطا
 جسم خاک از عیب برگزید نیست
 عرض پرده است هندی زبان
 نامه اصلاح را ندانند جواب
 از تحمل نماید اندر سینه جوش
 پرده دار و پرده پوشندگان
 نیک و ابد خلق هر صبح و مسا
 تا نمود از طبع روشن جمع گنج
 در جهان ماند ز نامش یادگار
 باشد این دیوانه و باقی نشان
 نام هندی به زبان آورد کر
 خواهد از حق بهر مبنی مغفرت
 چون کند حاصل ازین منظوم و ق
 در حق مبنی بدگناه خدا
 چند نامی نامه کردم رستم
 کوشش بسیار و رنج بسیار

چون برونم ز خسته حاصل نبود	از سحر تا شام فارغ دل نبود
خدمت سحر و سحر کرم بام	روز سحر به روز تا هنگام شام
وقت شب از شام تا وقت سحر	به این تحریر می بستم کمر
در کف من کلک گوهر بار بود	بالمو اچبه شمع پر انوار بود
تازه مضمون به زبان نذر خیال	در بیان وصل و هجر حال بود
با چنین سرگرمی و مصروفیت	جمع شد این مخزن بر منفعت
دارم از فضل الهی التماس	بخشدش اعزاز مقبولی خدا
با و اندر دیده اهل نظر	روز و شب نور جالش جلوه گر
تا بود قایم زمین و آسمان	استفید از وی بود خلق جهان

سبقت تا دور رسد و خور را قیام
نام هندی باور و شن صد شام

قطعات تاریخ

از تاریخ طبع شیرین مقالیه ها و کتب
از تاریخ طبع شیرین مقالیه ها و کتب

مخزن جدید چون پاریس مطبوع گشت	شهره شن به روز یار و کوچه بازار شد
صاف شد آینه هر سینه از گرد و غبار	چهره هر حساب دل مطلع انوار شد
زین نشان هر غالب مطلوب مطلب رسید	واقف از عرفان حق مجرم هر از شد
گشت زو مریم میسر بزل محمود	سینه پر داغ عاشق غیبت گلزار شد
روشن از انوار این رخ رشید اوج جان	در جهان هر دیده نادیده دیدار شد
فی الحقیقه کتب طبع این نسخ مطبوع را	درد در میان بخت پیروز بار شد

فیصل طرزی طرف کرد و یحیی بن یوسف
بر دل بیادین شمع شفا حاصل نمود
کرد و ان ترین نظم در انجم حاصل دعا
او به نزد اعیان متبول شد چنانچه
ناله بهار آه خزان است در گهستان امیا
انگشت نهی که بر جیست تو به رخ سال

چهار سو این یک سو یک سو یک سو یک سو
دو بر یک یک دو گشت فک هر زار
بر مرادش انعام کما را نیکو رشت
هر چه در التماس خردنیکان رخا رشت
مستحق کل بنده و کاره بر حسن نام رشت
شان نام خوشه تو بیاد آن رشت

الكتاب طالع مشهور

فی الحقیقت عزیز فی دنیا و آخرت است
فمنه خوشتر و گستاخان این پادشاه
بهر سال طبع این دیوان گداختن هر دو

بلکہ بی قیمت گہواروں میں سے ایڑ
اگلے رنگین بوباکہ پشیدہ سی ایڑ
شدند ان ہم غوغا میں نہی ایڑ

الحضرة امير المؤمنين عليه السلام

نظم سوزون مخزن تو جیایگان محنت
مستغنی از خفش زخمی و دیر حیا
پرتو افکن گشت زار و شمع تجلی در جهان
طین مبنی بر پیر سال طبع از نفع رکت

لغز عرفان الی مبدیٰ کبیر حق
فایز مطلب از ویر غالب بر حق
جلوه گر اوچ حسن و شایسته از و خوشتر
گفت شد مقبول حق این سخن خوبتر

از مفتی مفتی محمد رفیع الدین صاحب دہلی

چو دیوان محزون بنیاد شد بر جویان شالیه
ببر منزل بر جویان کوی میر خانہ
ای تاج طبعش از شورش انداز آمد

از و شتابان به دل باغ خورشید
منوگشت عالم زرق و خورشید